

DeYa NoOri



قاچاق عشق

قاچاق عشق

نویسنده : دیوه اکرم

قسمت: اول

ترتیب کننده: دیا نوری

_ پدر همیشه نمیتانم نمیخواهم که با او عروسی کنم.

_ کسی ازت اجازه خواسته؟ میکنی یعنی میکنی.

_ نمیتانی به خاطر این که با کاکا انور شریک شوی مره با او پسر... محرم

بسازی پدر!

_ پس چی کنم ها؟ پسرش دو پا ره دریک موزه کرده که با تو ازدواج

میکنه اگر این همه زیبا نبودی من را هم در این درد سر نمی انداختی

حالا که هستی پس همراه پسر انور عروسی کرده و زندگی میکنی! تمام!

طهورا با چشمان مملو از اشک از اطاق نشینمند به اطاق خودش رفت و

در را محکم بست. در تاریکی اطاقش زیر نور ماه خودش را مچاله کرد و

هق هق گریه میکرد. مثل همیشه اشک هایش را خودش پاک کرده و به

سمت تختش رفت دراز کشید و چشمهایش را بست نفس عمیقی

کشید. وبا خودش میگفت که: مادر اگر زنده بودی چنین نمی شد. طهورا

مادرش را در حال به دنیا آمدن خودش از دست داده بود و همیشه

خودش را مقصر مرگ او میدانست. به جز پدرش کسی را نداشت فکر

میکرد که تنها آغوش امن در دنیا آغوش پدرش است اما در این اواخر

متوجه شد که پدرش به خاطر سود در کارش حاضر است او را به شکلی

بفروشد. خب بالاخره خوابید. و صبح وقتی که از خواب بیدار شد بعد از

خوردن صبحانه راهی پوهنتون شد تازه سمستر اولش بود در (طب).

وقتی نزدیک پوهنتون شد دو مرد بزرگ هیکل در مقابلش ایستاده شده و

اسلحه را به سمتش گرفتن طهورا با دیدن اسلحه روح از تنش جدا شد و

رنگش پرید آنها نزدیکش آمدن و سعی داشتن او را سوار موتر کنند.

طهورا هم میخواست جیغ بزند اما هیچ کس در آن منطقه نبود و فریاد

های او نا شنیده ماند آنها موفقانه او را سوار موتر کردند و دستمالی را بر بینی اش زدند که باعث میشد ساعت ها بخوابد.

.
. .
. .
. .
. .

۳ ساعت بعد

چشمانش را باز کرد که در یک اطاق پر از دختر است که بعضی در فکر فرو رفته بعضی گریه و بعضی از ترس می لرزیدند از جایش بلند شد و گفت: من کجا هستم ! اینجا کجا!!!! است دختری دهنش را با دستش محکم گرفت و گفت:

_فریاد زن. از جانت سیر آمدی؟!

_تو کی هستی این همه دختر این جا چی خبر است؟

_آرام آرام همه ما اختطاف شده ایم.

_این را که میفهمم. از ما چی میخواهند. اففف

_من سه روز است اینجا حبس هستم. ما در دست یکی از قاچاقچیان

انسان هستیم. که دختران زیبا را به خارج از کشور منتقل کرده آنها را می فروشند و دختران معمولی را.....

_چی؟ چی میکنند.

_خب اعضای بدن آنها را...خب می فهمی.

_ اففف اینها چقدر ظالم هستند. پولیس در کار نیست؟

_پولیس چی. دست همه یکی است. ریس این باند قاچاق شاهین نام

دارد یکی از بزرگترین قاچاقچیان افغانستان است. تا نزد پولیس اسمش را به زبان بیاوری میگوید: کاری از من ساخته نیست.

طهورا با ترس به حرف های دختر گوش میباشد که سرو صدایی در آن اطاق پر از دختر بلند میشود و همه توجه میکنند. که سر و صدا هم بیش از فریاد یک دختر نیست که میگوید: بس است! از ما چی میخواهین! کسی نیست!

کمک! در را میکوبد و گریه میکند.

درب اطاق باز میشود و یک مرد داخل شده سیلی محکمی به روی دختر میزند و میگوید که: آرام باش! دختر!.....!

دختر از حال میرد و به زمین می افتد. هیچکس از ترس نزدیکش نمیشود اما بعد از رفتن او مرد طهورا به سمت او می دود و میگوید: حالت خوب است؟

.

.

.

دقایقی بعد

.

.

.

.

.

تمام دختران به زمین زانو میزنند و مردان اسلحه دار آنها را نظاره میکنند. حتی پشه ای در هوا پر نمی زند سکوت حاکم فرما شده و همه دخترها خاموشانه گریه میکردند طهورا نیز در میان آنها بود. سپس درب سالون باز شده مردی داخل می آید. و نگاهی به تمام دخترها می اندازد که به او خیره شده بودند. اوضاع را نظاره میکند. افرادش ۲۰ دختر را سوار موتر میکنند. و دختران باقی مانده همان طور زانو زده اند و سرشان پایین است. یکی از افراد صدا میزند:

_آقا شاهین!

_چی شده؟

_ این دختر اسمش را نمیگوید. چی کنیم؟

شاهین با عصبانیت سمت دختر رفت در حالیکه او در مقابلش زانو زده بود به شدت از موهایش محکم گرفته و صورتش را بالا کرد. با خشم به طرفش دید و با دیدن صورت همچو ماهش و چشمان آبی مانند آسمانش ۱۲ ثانیه به او خیره شده بود که با پلک زدن او چشم از او برداشت و آب گلو قرت داد. چنانمحو تماشایش شده بود که با این که از نسل دختر متنفر بود اما میخواست چشم از او بر ندارد. دختر نیز با چشمان نمناک و پر از اشک که مملو از ترس بودند به شاهین نگاه میکرد و از ترس تمام بدنش می لرزید شاهین نیز از او چشم بر نمی داشت.

به یکی از افرادش گفت:

_احمد!

_بفرمائید آقا

_این دختر را به زیر زمینی خانه ام‌بیرین و در یکی از انفرادی ها بیاندازین.
تا چیزی نگفتم شکنجه اش نکنین.

_ چشم

شاهین عاشق او نشده بود اما میتوان گفت نمی خواست او را بفروشد.
در این حال اینجا آغاز این رمان است.

قچاق عشق

نویسنده: دیوه اکرم

قسمت دوم

بله! او طهورا بود. آنها او را درست طبق دستور به زیر زمین خانه شاهین بردند. شاهین هم بعد از نظاره کردن اوضاع به خانه پدرش رفت قرار بود امشب همه با هم خانوادگی غذا بخورند. چون زندگی کاملاً مستقل داشت. گاه گاهی به خانه پدرش میرفت اما خودش در خانه خود که بسیار بزرگ و شیک که پر از خدمت کار بود زندگی میکرد که خودش آنجا را ویلای مجردی میگفت. پدر شاهین یکی از مقامات بزرگ افغانستان در دولت است که نمیتوان نامش را ذکر کرد. درست برعکس پسرش. همچنان بسیار ثروتمند. اما یک افغانی هم به شاهین نمی داد و میگفت

که باید زندگی مستقل خودش را داشته باشد. به هر حال شاهین سوار
موتر شده با سرعت بالا به خانه پدرش رفت. و بعد از احوال پرسى همه
(مادرش ، خواهرش ، پدرش ، برادرش) دور ميز جمع شدند. و مصروف
خوردن غذا بودن که پدرش گفت:

_ کارها چطور است پسر؟ در دفتر همه چی خوب پیش میره؟

_ بله پدر جان همه چیز عالی پیش میره.

مادرش گفت که به جز یک چیز!

شاهین_خب چی؟

_ تو...مجردیت.

شاهین_مادر دوباره

_ها پسر دوباره بس کو دگه میخواهی پیر شوی؟ زندگی عالی، تحصیل،

جذابیت ماشاالله.... چیست ها؟ چرا؟! تا کی مجرد مه نواسه

میخواهم مه...

مادرش حرفش را تمام نکرده بود که شاهین با عصبانیت به ميز کوبید و

از جایش بلند شد و گفت:

_معذرت میخواهم پدر! اما باید بروم مادرم دوباره شروع کد.

شاهین از دور ميز رفت.

مادرش هم از پشتش صدا زد:

_شاهین! شاهین!

شاهین با عصبانیت رویش را برگشتاند.

_ببین پسر این بار نمی توانی فرار کنی. هر بار سر موضوع باز میشه

میری.

_من نمیخایم مادر...ن...م....یخایمممم.

_ اگر در این ماه با دختری عروسی نکنی شیرم برت حلال نیست.
شاهین با تعجب به مادرش نگاه میکند و دستی به صورتش میکشد.
میگوید:

_ مادر لطفا. بین مه هنوز دختر مورد علاقه خود ره پیدا نکردیم درست.
مادرش _ دگر نمیتانی ای بهانه ره کنی پسر جان به دست تو باشه تا آخر
عمر پیدا نمیتانی خب درست است پس با نرگس عروسی کن.
شاهین _ چی؟! نرگس!

_ امممم چرا همیشه؟

شاهین و مادرش مصروف دعوی همیشهگی و بقیه اعضای فامیل غذا می
خوردند. و به دعوی آنها گوش میکردند.

شاهین چون ریس قاچاقچیان دختر بود کاملاً از جنس دختر بد میبرد.
چی برسد به آنها دست بزند. مخصوصاً نرگس. او از نرگس (دختر خاله)
بد میبرد چون میدانست که اگر با او عروسی کند. همه از کارهای قاچاق
او با خبر خواهند شد. چون او دختر کنجکاو و پشت حرف است. پس
شاهین به جز نرگس حاضر بود با هر کسی عروسی کند اما کی؟ کدام بی
زبان که به کارهایش سرک نکشد. به هر حال شاهین هم از روی ناچاری
گفت:

_ در زندگی من دختری است!

_ چی جدی؟ هههه

مادرش خوشحال شد بسیار زیاد خوشحال شد. اما چی میدانست که
شاهین دروغ میگوید. تا از شر نرگس خلاص شود. مادرش هم خوشحال
و خندان به سمت میز غذا خوری رفت و گفت:

_ درست است پسرم پس بیا... بیا غذا تمام شد برو.

شاهین هم نفس عمیقی کشید و نشست.

خب غذا تمام شد و شاهین هم خواست خانه برود. پس از خداحافظی در موتر نشست. و رفت اما در طول راه به فکر این بود که با این موضوع عروسی چیکار کند و این دروغ را تا کجا بکشاند. اول دروغ وظیفه که فکر میکردند او دفتر دارد. دوم هم دروغ عروسی. شاهین با وجود این که مرد خشنی بود و نا ممکن بود لبخند بزند اما لبخند تلخی به حال خود زد. و دوباره غضب و خشم در چهره اش نمایان شد. راه دوری نبود اما چون در این رابطه زیاد فکر کرد سرش به درد آمد و آن شب در آن موتر ۱۵ دقیقه نه بلکه ۱۵ ساعت برایش گذشت. فکر میکرد اما کسی به ذهنش نمی رسید. چون چشمان طهورا همیشه پیش چشمش بود. به ذهنش رسید که او را به خانواده اش معرفی کند. سرعت موتر را بلند کرد. خانه رسید. مستقیم به زیر زمینی خانه اش که مخصوص شکنجه ساخته بود رفت.

طهورا:

چشمانم را به مشکل باز کردم. دیدم در جایی هستم که شبیه قبر میماند. با خود گفتم: این جا دیگر کجاست؟ خللی در دلم پیدا شد و به یادم آمد که چه بلائی سرم آوردند حرف های آن دختر به یادم آمد. و ترس دوباره مرا محکم گرفت. اطاق تاریک بود. و تنها روشنایی روشنایی گروپ بود که در سمت خروجی قرار داشت. خواستم از جایم بلند شوم اما متوجه زنجیری شدم که به پایم وصل بود. درست عین فیلم های که با پدرم می دیدم و فکرش را نمی کردم که روزی خودم

دچار چنین چیزی شوم . زیاد کوشش کردم ساکت بمانم اما اشک هایم اجازه نمی دادن. که بالاخره به هق هق بلند تبدیل شدند. در گوشه از اطاق تاریک نشسته بودم و خودم دور خودم پیچیدم. سرم را روی زانو هایم گرفتم. اما نشد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. و با صدای بلند فریاد زدم: بس است! از من چی میخواهید؟!

ساکت شدم و به خود آمدم که من چرا عین دیوانه ها فریاد می زنم. بعد از چند ثانیه درب اطاق باز شد و مردی به طرفم آمد رویش در تاریکی معلوم نمی شد اما وقتی نزدیکتر آمد دیدم که مرد میان سالی است. که احتمالاً زندان بان است. نزدیکم شد و گفت:

_ هیسسسس دختر چرا سرو صدا داری؟ بیا این آب را بخور. بیا. وقتی دیدم بوتل آب را برایم پیش کرد احساس کردم مرد خوبی است و گفتم:

_ میدانم شما مرد خوبی هستید به من کمک کنید. از اینجا بروم. با چشمان پر از اشک ازش کمک خواستم.

_ هههه دخترم. تو بسیار خوش شانس هستی.

_ چی؟ خوش شانس آزادم میکنین؟

_ البته که نه.

_ پس چی از کدام شانس حرف میزنی؟

_ قرار بود با دیگر دخترها تو را هم یا خارج از کشور به کسی بفروشند یا هم در کدام بد خانه بفروشند. که از دست یک مرد به مرد دگر منتقل میشدی. اما...

_ خب اما چی؟

_ تو را نمی فروشند. قرار است با آقا شاهین ازدواج کنی.

_ اممم من هم مجبورم اگر نه

دگر نتوانستم بشنوم با هم چی می گفتن از آن زیر زمین دور شدیم. و به منزل بالا رفتیم.

وای که عجب خانه ای بود بسیار زیبا و بزرگ. که حتی فکرش را نمی کردی که آن زیر زمین وحشت ناک در پایین چنین خانه ای است. مرا به منزل بالا تر برد رو به روی دهلیز عکس بزرگ آن مرد وحشی بر دیوار نصب بود.

قاچاق عشق

نویسنده: دیوه اکرم

قسمت: سوم

او مرد از بازویم محکم گرفته بود و مرا به منزل بالا برد. و داخل یک اتاق کرد. داخل شدم اما وقتی دور خوردم و کوشش کردم که دروازه را باز کنم دروازه را قفل کرده بود من هم نفس عمیقی کشیدم و همان جا نشستم. اتاق بسیار بزرگ بود. بسیار شیک و دل باز. اما برای من مثل یک زندان معلوم میشد. همان جا سرم را روی زانوهایم ماندم و گریه کردم. صدای قفل درب را شنیدم از جایم بلند شدم. که درب باز شد و یک زن داخل شد که از لباسش معلوم بود خدمت کار است. یک دامن سیاه دراز و یخن قاق سفید در تنش بود. و یک پتنوس غذا.

_بشین دخترم.

_چی میخایی. کی هستی دگه تو؟ نی که تو داکتر شان هستی. اول از چشم شروع کن سپس گرده. دیگر کجایم را میفروشین ها؟
_آرام آرام دختر جان بشین غذا بخور بشین عزیزم.
_چی عزیزم داری. چی غذایی. بز در غم جان کندن قصاب در غم چربو.

_از رنگ و رخت معلوم است که گرسنه هستی.

_به تو چی! مرا از این جا ببرین و اای ببرین چی میخایین از مه بکشینم که راحت شوم!

_اففف نکو دخترم بیا بخور بیا.

با عصبانیت پتنوسی که در دست زن بود را انداختم به زمین و تمام ظروفی که در پتنوس بود هم مثل نگینه پاش پاش شد. او زن هم بسیار ناراحت شد. از چهره اش معلوم بود.

_گفتم نی. نمیخورم. زهر میخورم تا راحت شوم! بس کنین با من چی دشمن....

حرفم تمام نشده بود که او مرد وحشی وارد اطاق شد با دیدنش دست و پایم ره لرزه گرفت. سرم ره پایین انداختم و چشم هایم را بستم. صدای قدم هایش که نزدیک می آمد مثل صدای شلاق خوردن به نظرم میرسید. از استرس زیاد دست هایم را مشت کردم.

نزدیک تر شد. و سیلی محکمی به رویم زد. به زمین افتیدم. چنان محکم که در طول عمرم چنین سیلی محکمی نخورده بودم. دوباره بلندم کرد و سیلی محکم تر از قبل را نثارم کرد. این بار دیگر وقتی به زمین افتادم.

بی هوش شدم.

.
.
.
.
.
.

دقایقی بعد

چشمانم را باز کردم . روی یک تخت راحتی دراز کشیده بودم. پایین از تخت همان زن مصروف پاک کردن و جم کردن ظروف شکسته بود. او زن به من دید و گفت:

_برایت که گفتم لج نکن و بخور

در جواب چیزی نگفتم. سرم را پایین انداختم و گریه کردم. زن نزدیکم شد و کنارم نشست مرا در آغوش گرفت. من هم در آغوشش هق هق گریه میکردم. سرم را از آغوشش برداشتم. او هم اشک هایم را با دست هایش پاک کرد. و گفت:
_گریه نکن دختر زیبایم.

_ خاله جان مگر گناه من در این زندگی چی است؟ چرا؟

_ اششششش آرام آرام گریه نکن نی. ببین در هر شری یک خیری نهفته است.

_خاله جان میشه موبایل خود ره برم بتین. به پدرم زنگ میزنم. لطفا.

در حالی که گریه میکردم اما باز هم از خاله کمک خواستم.

_البته که نخیر! نمیشه نمیتانم دخترم

_لطفا خاله جان لطفا چی میشه به حالم رحم کنین. ببینین در چی حال

و روزی هستم. معلوم نیست تا فردا زنده میباشم یا میمیرم. میفروشنم یا کاری با من میکنند.

_ البته که زنده می باشی دخترم قرار است شاهین پسرم با تو عروسی کند.

_ تو مادرش هستی؟

_ نخیر دخترم اما شاهین از ۵ سالگی زیر دست من بزرگ شده مثل پسرم است.

_ تو میفهمی که چقدر یک انسان بد است؟

_ هههه همه میفهمند به جز خانواده اش.

_ به هر حال به من چی. من نمیخواهم با او عروسی مروسی کنم. چی میشه خواهش میکنم به من کمک کن خاله جان لطفا.

_ آرام آرام دخترم.

گریه میکردم و سرم به درد آمده بود از گرسنه گی از تشویش زیاد. از ترس. از لت های او وحشی. از اتفاقاتی که در جریان یک دو روز اتفاق افتاد.

در حالی که گریه میکردم از خاله پرسیدم:

_ چرا با من عروسی میکند؟

_ راستش نمیدانم. شاید بخاطر این زیبایی که داری.

با شنیدن این جمله یاد حرف های پدرم افتادم که میگفت:

این زیبایی تو مرا به درد سر خواهد انداخت.

با خود گفتم: خدا میداند پدرم چی میکند به تشویش من است؟ اففف

حتما فکر میکند که بخاطر این که با پسر کاکا انور عروسی نکنم. فرار

کرده ام. خدایا! چی میداند من در چی حالی هستم.

چادرم را پالیدم.

_ای بابا! چادرهای خاک بر سر شده کجا هستند.

الماری پر از چادر بود اما چون من وارخطا بودم نمیتوانستم پیدا کنم. بلاخره یکی یافتم و سر کردم. با عجله به منزل پایین رفتم. دیدم سفره بسیار زیبایی بر سر میز چیده شده بود. نزدیک میز شدم. شاهین بد بد به طرفم میدید. به ساعت نگاه کردم که 8:1 بود با دیدن ساعت و چهره پر غضب او ترسیدم و آب گلو قورت دادم. شاهین هم از پشت میز بلند شد. و به طرفم آمد.

_ به اطاقم بیا

با گفتن این جمله به منزل بالا رفت معلوم بود غذا نخورده است. من هم باید قبل از ساعت هشت شب حاضر میبودم اما امشب خوابم برده بود. و قرار بود امشب دوباره لت بخورم چون یک دقیقه نا وقت تر به سفره غذا رسیدم.

در طول این هفته ۴ بار از دستش لت خورده بودم.

به هر حال بالا رفتم و داخل اطاق شاهین شدم.

_با من کاری داشتی؟

دروازه را بسته کرد و از گلویم گرفت.

_ش.....اهین..... نمیتو...انم.....نننن....فس. بکشم.

شاهین محکم سرم را به دیوار کوبید. و من هم همه جا را خیره میدیدم.

اما دیدم که شاهین با عصبانیت از اطاق بیرون شد.

با این که خوابم پوره بود و تمام روز خوابیده بودم اما باز هم به نظرم تا

صبح خواب (بیهوش) بودم.

چشمانم را باز کردم که خاله اسما بالای سرم بود. از جایم به مشکل بلند

شدم بازوی چپم چنان درد داشت که با لمس عادی هم به درد می آمد.
_ خوب هستی دخترم؟

_ خوب؟ تمام بدنم درد میکند خاله اسما

_ اففففف بخیز دخترم برایت دارو آوردیم بخور

_ کاش با این دارو ها حالم خوب شود خاله جان

_ اما اول صبحانه بخور درست است؟

بعد از خوردن صبحانه و دارو خاله اسما برایم گفت:

_ من میروم پایین درست است؟ چیزی لازم داشتی یا به من یا به دخترها

بگو برایت میاریم درست است؟

با غمی که در گلویم جم شده بود گفتم :

_ درست است خاله جان

تمام روز مثل یک زندانی در اطاقم بودم. موبایل که اصلا از خانه هم بیرون رفته نمیتوانستم درست مثل زندان بود تنها سرگرمی پر هیجانم دیدن منظره حویلی از کلکین اطاق بود. کلکین بسیار بزرگ و دلباز بود همچنان حویلی بسیار سر سبز و زیبا پر از گل های قشنگ و صدای پرنده ها اما دلم با دیدن آنها خوشحال نمیشد قلبا آزرده بودم بیشتر از همه این مرا رنج میداد که پدرم فکر میکرد فرار کردم.

رفتم به طرف میز آرایش که در اطاق بود خودم را با دقت در آینه نگاه کردم. صورتم لکه ای سبز رنگ داشت که نمایان بود از برکت شاهین است. با دیدن صورتم اشک دوباره در چشمانم جا خوش کرد. و شروع به گریه کردن کردم. خلاصه تمام روز کسل کننده گذشت.

هوآ كم كم تاريك ميشد. من هم از اطاق بيرون شدم و طرف آشپز خانه رفتم. داخل شده گفتم:

_خاله اسما!

_بفرما دخترم

_چيز است.....آب...آب ميخايم.

خاله اسما گيلاس را گرفت تا براي آب بريزد. من هم نگاهی به دور و بر آشپز خانه انداختم که متوجه نگاه يکی از خدمت کارها که بنظرم اسمش زينب بود جلب شد. بسيار عجيب به طرفم ميديد از پاهيم به طرف صورتم و از صورتم به طرف پاهيم نگاه ميکرد.

_بيا دخترم آب

_تشکر خاله جانم

_من چی کنم ها؟ حوصله ام سر رفت. به من هم یک کاری بگو خاله جان.

_کار چی؟ تو برو به اطاعت و یک کمی به خود برس شب قرار است. جایی بری.

_کجا؟ شاهين آزادم ميکنه!

_اففففف نخير دخترم. شب قرار است به خانه خانواده شاهين بری.

_چی؟! چرا؟

_خب تو را با خانواده اش معرفی میکند.

_یعنی جدی جدی عروسی!؟

_بله دخترم جدی جدی

شور عجیب به دلم آمد. نگرانی دوباره دامن گیرم شد. چون قرار بود همسر یک روانی و ظالم شوم.

به اطاقم رفتم و روی تخت نشستم. که خاله اسما با لباسی که در دستش بود داخل اطاق شد و گفت:

_بیا طهورا جان این ها را بپوش نا وقت است.

از جایم بلند شدم و خاله اسما را در آغوش گرفتم گریه کردم گفتم :
_نمیتوانم با او عروسی کنم .

با صدای بلند چیغ زدم و گفتم:

_بخدا نمیتانم خود کشی میکنم.

_چی!؟ حرف های احمقانه نزن دختر.

_برم کمک کو فرار کنم خاله جان لطفا!

_نمیشه نمیتانم زیر هر سنگ بری پیدایت میکنه

_باور کن خاله جان باور کن موفق میشم. فقط برم کمک کن لطفا.

_یعنی میتوانی؟

با چشمان پراز اشک گفتم

_اممم میشه لطفا

_درست است

باشنیدن حرفش بسیار خوشحال شدم و لبخند زدم محکم در آغوش گرفتمش و اشک های خود را پاک کردم .

_پس امشب با شاهین برو درست است؟

__ یعنی چی؟!

__ برو همین که آمدین و شاهین خواب شد من زمینه فرار ره برت مساعد
__ میسازم اما قول بده که متوجه باشی درست است.
__ درست است خاله اسما جانم بسیار زیاده تشکر.
چونکه شب قرار بود فرار کنم بسیار خوشحال بودم تا حدی که از
خوشحالی لباس ها ره پوشیدم و چرخ زدم.

قاچاق عشق

نویسنده: دیوه اکرم

قسمت چهار

لباس ها را پوشیده چرخ زدم. چنان هیجان و استرس داشتم. که از
گوانتانامو فرار میکنم. اما خدا میدانست موفق میشوم یا نه. بعد از
پوشیدن لباس هایم به طرف میز آرایش رفتم. به صورت خود خیره شدم
و کمی میکاپ به جاهای کبود شده گی صورتم زدم. اشک در چشمانم
جمع شد. اما به هر حال مانع اشک هایم شدم. با این که درست
نمیتوانستم شاهکار های شاهین را از صورتم گم کنم اما باز هم از قبل
بهرتر شد. بعد از سر کردن چادرم بوت هایم را هم پوشیدم.
به هر حال آماده شدم. که چند لحظه بعد خاله اسما آمد و گفت:
__ زود باش دخترم.

برگشتم و خاله اسما را در آغوش گرفتم گفتم:

_خاله جان باورت همیشه؟! امشب همه چیز تمام میشه فرار میکنم و

دوباره مثل قبلم زندگی میکنم. بسیار استرس دارم.

_اششششش! آرام کسی نشنود.

_ههههه درست است.

_برو دگر شاهین منتظر است.

_فعلا خداحافظ خاله جانمممم. وقتی از اطاق بیرون شدم دیدم که

زینب(خدمت کار) پشت دروازه ایستاده. با دیدن من دست پاچه شده

گفت:

_ چیز است آقا شاهین منتظر شما است.

فکر کنم حرف های من و خاله اسما را شنیده بود اما اهمیت ندادم و با

سرعت خودم را به حویلی رساندم. و وقتی نزدیک موتر شدم شاهین

همیشه بد بد به طرفم میدید. اما اهمیت ندادم و نادیده گفتم. دروازه

موتر را باز کرده در سیت پشت سر نشستم.

.

.

.

از داخل موتر به بیرون میدیدم. دخترانی را میدیدم که با هم میخندیدن

و قدم میزدند. به یاد خودم آمد که چقدر یک زندگی راحت داشتم اما در

جریان این هفته اتفاقاتی افتاد که یک عمر هم فکر میکردم به ذهنم نمی

رسید.

در طول راه شاهین لب از لب باز نکرد. و مثل همیشه عصبانیت و خشن

بودن در صورتش نمایان بود ازش متنفر بودم. آدم سرد خشن ظالم بی رحم و بسیار بدی بود من که در طول عمرم از کسی لت نخورده بودم حتی پدرم. اما شاهین در اولین روزی که در خانه اش بودم مرا با سیلی زد.

به هر حال من هم در موتر به بیرون نگاه میکردم واقعا دلم برای کوچه ها و سرک های کابل تنگ شده بود. نزدیک چک پاینت شدیم دلم میلرزید که چیغ بزnm کمک اما قرار بود امشب فرار کنم نیازی به این کار نبود. به چک پاینت نزدیکتر شدیم و شاهین هم سرعت موتر را پایین کرد. پولیس ها مصروف چک کردن اسناد موتر مقابل ما بودند وقتی نوبت موتر ما شد. پولیس نگاهی به شاهین کرد سپس به من. گفت:

_سلام آقا شاهین کمکی از دست من ساخته است؟
شاهین هم سرش را با نشانه تاسف سرش را تکان داد.
گفت

_شب خوش آقا بفرمایید!

واقعا دهنم مثل توپ فوتبال باز مانده بود. این دیگر چی بود؟! آقا؟ حتی پولیس هم تحت امر او بود. شاهین همه چیز را با پول خریده بود. به هر حال از چک پاینت دور شدیم شاهین هم آینه عقب خود را به طرف من دور داد. و با نگاه های خشن خود به من گفت:
_طهورا!

اولین بار بود اسمم را صدا زد. من هم دست پاچه شده با کمی مکث گفتم:

_ب...بله؟

_آنجا هر حرفی زدم تایید میکنی مبادا مثل همیشه در فکر غرق شوی و
یا هم نا حق ناحق گریه کنی وگرنه خودت میفهمی چی میکنم.

_خب... من که بازیگر نیستم که نقش بازی کنم.

وای که با گفتن این حرف به خانه زنبور با سنگ زدم. شاهین هم موتر را
ایستاد.

رویش را به طرف من برگشتاند و گفت:

_تو چی گفتی؟

من هم از ترس آب گلو قورت دادم و گفتم:

_ه...هی..هیچ.

_فهمیدی چی گفتم!!!!

_د..درست است.

دوباره موتر حرکت کرد و در طول راه دیگر اصلا حرف نزدیم
سرعت موتر کم شد. که به احتمال زیاد رسیدیم از موتر پیاده شدم
شاهین هم به طرف من آمد. چند بادیگارد هم با اسلحه پیش دروازه
ایستاده بودند با دیدن شاهین به طرف او لبخند زدن و دروازه را باز کردن
ما هم داخل حویلی شدیم. خانه بسیار بزرگ و شیکی بود. داخل شدیم.
یک زن و یک دختر به پذیرایی آمدند و بسیار گرم گرم با من احوال پرسى
کردند ما به طبقه بالا رفتیم و نشستیم. آن زن که به احتمال زیاد مادر
این وحشی بود بسیار عجیب به طرفم میدید. سر تا قدمم را چک میکرد.
بسیار عجیب بود از نگاه های سردش معلوم بود که مادر این وحشی
است.

یک دختر که لباس های خدمت کاری بر تن داشت در حالیکه در دستش

پتنوس بود خودش را به طرف من خم کرد و گفت:

_بفرمایین. چای

_تشکر

چای را گرفتم و روی میز ماندم. که او زن پرسید:

_دخترم اسمت چیست؟

_طهورا

_اسم کم پیدا و زیبایی است.

_تشکر لطف دارین.

_دخترم تو هر جای بروی چادرت را به این شکل سر میکنی؟

_امممم بله چرا؟ مشکلی است؟

_اوه نخیر طهورا جان به خاطر گرمی هوا پرسیدم بسیار خودت را با

چادر پوشاندی.

من هم چیزی نگفتم معلوم بود چرا این سوال مسخره را پرسید. خب

بسیار خانواده آزاد معلوم میشدند. آن دختری که کنار آن اژدها نشسته

بود و به نظرم خواهرش بود. هم بسیار لباس های باز و نا مناسب

پوشیده بود. که من در عمرم از آن شکل لباس استفاده نخواهم کرد.

به تک تک اعضای فامیل نگاه کردم مادرش که وای از لحظه ای که

آمدیم چشمانش را تنگ کرده به تک تک سلول های بدنم نگاه میکرد.

خواهرش هم ظاهرا دختر خوبی بود. فقط میخندید. و با شوق به طرف

من میدید. اما اصلا از طرز لباس هایش خوشم نیامد. پسری که موهای

چنگ چنگ داشت. که نمیدانم چی نسبتی با شاهین وحشی دارد. شاید

هم برادرش بود. سرش اصلا از موبایلش بالا نمیشد. به کسی پیام میداد

و میخندید. من هم فقط نشسته بودم و به نوبت به طرف همه شان نگاه

میکردم البته زیر چشمی به طرف مادرش نگاه میکردم که هنوز هم چنین نگاه میکند. همینطور نشسته بودیم که مردی داخل سالون شد. شک کردم که شاید پدرش باشد. اول تر از همه شاهین اژدها پیشش رفت و دستانش را بوسید. که این بار باور کردم پدرش است. پسر مو چنگ چنگی هم بلاخره سرش از موبایلش بالا شد و گفت:

_سلام پدر جان

_علیکم پسر

مرد به من دید من هم دست پاچه شدم و گفتم:

_س...سلام

_علیکم خوش آمدی دخترم

_تشکر

او هم روی کوچ نشست و گفت:

_خب شاهین نمیخواهی معرفی کنی؟

_البته طهورا پدرم و پدر جان طهورا دختری که قرار است همراهش عروسی کنم.

_بلاخره تصمیم گرفتی عروسی کنی....با همین دختر؟

_بله پدر جان.

_صد آفرین به انتخابت پسرم انشالله که خوشبختش بسازی.

_انشالله

من فقط ساکت بودم و به حرف هایشان گوش میدادم شاهینی که میشناختم با این شاهین امشب زمین تا آسمان فرق داشت. معلوم بود پدرش بسیار برایش با ارزش هم است. البته معلوم میشد از او می ترسد.

_اممم چشمانت را میگم نی.

_اوه نخیر چشمان من با لنز حساسیت دارد.

_چی؟! پس رنگ چشمانت طبیعی است؟!

_اممم ب...بله.

_چی زیبا.

_لطف داری.

دوباره مصروف خوردن غذا شدم که مادرش پرسید:

_گوشه لبت را چی شده است دخترم؟

وای که حیران شده بودم به این زن چی بگویم. اگر بگویم اثر هنری

پسرت است خب همیشه جرئت ندارم من هم با قورت دادن آب گلویم

گفتم:

_چیز است... خب... مشکل جلدی است.

_امممم. خب برایش دارو بگیر خوب میشود.

_ها؟ گرفتیم کمی به دیری تاثیر میکند.

شاهین با عجله آمد و گفت:

_معذرت می خواهم پدر جان اما باید دیگر برویم.

_چی رفتنی شاهین طهورا دخترم هنوز غذای خودش را تمام نکرده.

_خب دیگر برویم که خانواده طهورا به تشویبش نشوند به من هم کار

عاجلی پیش آمده.

شاهین بسیار عجله داشت من هم دهنم را با دستمال روی میز پاک کردم

و از جایم بلند شدم که مادر شاهین زیر زبانی گفت:

_شکر که یک خانواده دارد.

حرف مادرش مثل یک خنجر به قلبم خورد لت های شاهین قابل تحمل

بود اما سخن مادرش اصلا.....من هم بسیار غمگین شدم. وقتی اسم خانواده من را به زبان آورد.

من هم مشتاق ازدواج با پسر ظالم او نبودم. هر چند تنها خانواده من پدرم بود و او هم بخاطر پول قرار بود مرا بفروشد. باز هم او خانواده من بود و این زن حق نداشت در موردش چیزی بگوید. خانوادگی غرور داشتند و چون دختر یکی از پولدارها و سرشناس کشور نبودم رفتار سرد با من داشت و اصلا انتظار نداشت خانواده ای هم دارم یا نه زن مغرور. به هر حال بعد از شب بخیری سوار موتر شدیم و رفتیم خشم و غضب از تک تک بدن شاهین سرازیر بود چنان بد به طرفم میدید که با خود گفتم: باز چی! نه که امشب هم قرار است لت بخورم.

به هر حال وقتی خانه رسیدیم و از موتر پیاده شدم. منتظر بودم که مرا به اطاقش بخواهد اما او اصلا از موتر پیاده نشد. و رفت من هم به داخل خانه رفتم. و با خود گفتم: پس بالای چی اینقدر عصبی است؟ چرا مثل هر بار عصبانیتش را روی من خالی نکرد. خب به من چی امشب قرار است از شر این گوانتان آمو خلاص شوم. به منزل بالا به اطاقم رفتم. دیدم که خاله اسما در اطاق من است او با دیدن من از جایش بلند شد و گفت:

—آمدی دخترم؟

—اممم خاله جان ببین هر چی زود تر باید از اینجا بروم درست است قبل از این که شاهین بیاید.

—راحت باش دخترم امشب نمی آید به من پیام داده که امشب نمیایه.

—اوووه خدایا! شکر پس با خیال راحت فرار میکنم.

—ببین به تمام بادیگارد های منزل پایین داروی خواب دادیم راحت باش.

_ هههه چطور؟

_ در غذایشان انداختم.

_ فقط یکی از آنها بیدار است که او از غذا نخورد.

_ پس چی کنیم؟

_ خب اون دیگه کارت نباشد من مصروفش میکنم تو هم برو درست

است؟

_ درست است.

_ زود باش بیا همه خدمت گارها خواب استند آهسته آهسته بیا.

_ خاله جان!

_ امممم

_ بسیار تشکر

با چشمان پر از اشک خاله اسما را در آغوش گرفتم. و هر دویمان به

منزل پایین رفتیم.

از آنجا هم به حویلی هیچ یک از بادیگارد ها نبود به جز یکی. خاله

اسما مرا در گوشه تاریک حویلی نزدیک دروازه پنهان کرد. من هم از آنجا

به او نگاه میکردم و منتظر اشاره اش بودم. خاله اسما به دهلیز رفت.

و از آنجا صدا میزد:

_ کمک! کمک!

بادیگارد هم با عجله داخل خانه شد که چی گپ شده است خاله اسما

هم از کلکین اشاره کرد و من هم آهسته دروازه را باز کرده به کوچه

دویدم. بسیار با سرعت. وقتی دیدم هیچ کس در آن وقت شب در کوچه

نیست سرعتم را بیشتر ساختم و بدون دیدن پشتم دویدم از خانه بسیار

دور شدم اما هنوزم در همان کوچه بودم چون مانده شده بودم و نفس

نفس میزدم ایستاده شدم و نفس عمیقی کشیدم . دیگر توان دویدن نداشتیم و تصمیم گرفتم پیاده و آهسته آهسته خودم را به سرک عمومی برسانم. اما دیدم که یک موتر به طرفم می آید بسیار خوشحال شدم و دست تکان دادم. موتر هم ایستاد شد و از داخل موتر مرد گفت:

_خواهر جایی میروی؟

_بله لطفا

با دادن آدرس سوار موتر شدم و از آن کوچه بسیار دور شدیم در موتر نفس عمیقی کشیدم و بسیار خوشحال بودم با خود گفتم: بالاخره! تمام شد دوباره به زندگی قلم میرم خدایا!

بسیار خوشحال بودم.

.

.

.

.

.

.

لحظاتی بعد

.

.

.

.

.

.

متوجه شدم که موتر به جایی که آدرس دادیم نمیره بسیار ترسیدم و گفتم:

_کاکا کجا میریم؟

کاکا اصلاً جواب نداد ترسم چند برابر شد و شروع به گریه کردم و چیغ زدم:

کمک! کمک! احمق مرا کجا میبری؟

چیغ هایم ادامه داشت که موتر ایستاده شد.

من هم با عجله از موتر پایین شدم که دو مرد در مقابلم ایستاده شدن و از بازو هایم گرفتن مرا داخل یک خانه کردند. آنقدر ترسیده بودم که در دلم به خودم دشنام میدادم.

آن دو مرد مرا به منزل بالاتر بردند. و به یک اطاق انداختن. من هم گریه میکردم و قتی از جایم بلند شدم شاهین را در مقابلم دیدم. با دیدن او روح از تنم جدا شد و اشک در چشمانم خشک!

قاچاق عشق

نویسنده: دیوه اکرم

قسمت: پنجم

با دیدن شاهین روح از تنم جدا شد. مگر شاهین از کجا خبر شده است که من فرار میکنم. شاهین از روی میز کمر بند را برداشت و به طرف من آمد من با چیغ گفتم:

_نخیر شاهین! اشتباه فهمیدی!

دستم را مقابل صورتم گرفتم و با اولین ضربه اش. فریاد زدم. به هر حال شب چندان نا خوشایندم به بدترین شب عمرم تبدیل شد. پس از خوردن لت های محکم از دست شاهین. حال ایستادن نداشتم اما شاهین مرا ایستاده کرد و از بازویم گرفته به منزل پایین سپس کوچه برد. و سوار موترش کرد. سرعت موتر بسیار زیاد بود و خشم از چهره شاهین سرازیر شده بود چشمانش مثل کاسه خون سرخ شده بود. من هم فقط هق هق گریه میکردم. تمام بدنم از درد فریاد میزدن.

وقتی به خانه رسیدیم. مرا به شدت از موتر پیاده کرد. و داخل خانه برد. خاله اسما در دهلیز بود وقتی ما داخل شدیم او با دیدن من چشمانش از حلقه بیرون شد و با دستش قلبش را محکم گرفت. شاهین بسیار عصبانی بود مرا به زیر زمینی برد. و به شدت به زمین انداخت. چنان محکم به زمین خوردم که فریاد زدم:

_شاهین! بس است!

سایه او از بدنم دور شد. صدای قدم هایش را شنیدم که رفت. و دروازه را قفل کرد. من هم به دروازه تکیه دادم و رو به آسمان کرده گفتم:

_خدایا مگر من چی گناهی کرده ام که تاوانش چنین سنگین است؟ چرا!!؟ من در کدام کتابچه سرنوشت شانس را اشتباه نوشته کردیم که معلم تقدیر او را خط زده است. این امتحان است یا عذاب؟! خدایا گله نمیکنم اما بس است دیگر توان ندارم. مگر قرار نبود هر کس ازت کمک خواست یاری کنی. بس است. اففف.

دیگر از شدت درد چشمانم بسته شد.

صبح

چشمانم را باز کردم. متوجه شدم که در اطاق روی تخت هستم. شکر کشیدم که از شر آن زیر زمینی خلاص شدم خواستم از جایم بلند شوم اما درد شدیدی در کمرم احساس کردم که توان ایستادن را نداد دوباره خودم را در جایم انداختم. اشک داغی از گوشه چشمم ریخت. اما دوباره خواستم از جایم بلند شوم که بلاخره با هزار بدبختی از جایم بلند شدم و با دستی که از آن یکی دست کمتر درد میکرد از پایه تخت محکم گرفتم. و بلند شدم که خاله اسما با پتنوس غذا داخل اطاق شد. و گفت:
_به هوش آمدی دخترم.

_خاله جان شاهین که نفهمید تو به من کمک کردی.؟

_نخیر دخترم بیا بشین تو راحت باش به فکر من نباش.

دوباره روی تختم نشستم و خاله اسما هم با پتنوس غذا که در دست داشت کنارم نشست. من هم با چشمان پر از اشک گفتم:

_خاله اسما او اژدهای وحشی از کجا فهمید؟

_نمیفهمم دخترم.

_اففف بخدا که دیگر توان ندارم خودکشی میکنم.

_درست است آرام باش دخترم. میگذره.

_نگذره! نگذره! چون هر بار که یکی مگذره بلای سخت تر از او دامن گیرم
میشود.

_بیا در آغوشم بیا دختر نازم.

_خاله جان میخواهم با پدرم حرف بزنم صدایش را گوش کنم لطفا
اجازه بدهین از موبایل تان استفاده کنم عذر میکنم. لطفا.
ناله کنان گریه کردم و گفتم:

_لطفا.

_اما دخترم

_چی میشه خاله جان لطفا

_درست است بیا بگیر

خاله اسما موبایلش را داد من هم اول شماره پدرم را دایل کردم و به
تماس شدم. بسیار استرس داشتم. اما هر چی زنگ میزدم موبایلش
خاموش بود. با کوه نا امیدی اشک ریختم که خاله اسما گفت:

_چرا جواب نداد!؟

_نخیر خاله جان

من فقط دو شماره بلد بودم پدرم و یاسمین خواستم به یاسمین زنگ
بزنم. منتظر بودم تا جوابی بشنوم که بلاخره شنیدم.

_بله؟

_سلام یاسمین

_ط...طهورا ! تو کجا هستی دختر؟

_شماره پدرم چرا خاموش است. میخواهم به تماس شوم.

_خبر نداری؟

_از چی؟

_کجا هستی دختر؟

_چرا! از چی خبر نیستم؟ جواب مرا بده.

_انور را میشناختی؟

_ها انور چی کرده؟

_پسرش

_خب پسرش چی یاسمین بگو

_خب

_یاسمین!

_پدرت را با چاقو کشته!

با شنیدن آخرین جمله از طرف یاسمین قلبم تکان خورد و بدون ریختن کدام اشک به کف زمین خیره شده بودم. یاسمین هم پشت خط بود و میگفت:

_چی شدی طهورا دختر! میشنوی؟! تو کجا هستی اممم؟

دنیا بر سرم خراب شد یک عمر بدبختی ام یک طرف اما از دست دادن تنها شخص زندگیم طرف دیگر. به کف زمین خیره بودم خاله اسماهم به طرف من خیره بود و گفت:

_چیزی شده دخترم؟

بزرگترین شوک زندگی ام بود اینبار دیگر مطمئن شدم که بد شانسی ترین و بدبخت ترین انسان روی زمین هستم. باورم نمیشود. پدرم! تنها خانواده و دارایی ام در این دنیا. دیگر دنیا برایم بی ارزش و بی معنی شد.

.

.

یاسمین هنوز پشت خط بود و طهورا طهورا میگفت. موبایل از دستم به

زمین افتاد و من هم به صورت خاله اسما خیره شدم او هم به طرف من دید و گفت:

_خبر بدی شنیدی؟

در حالیکه به صورتش خیره بودم آب گلو قورت دادم و داغی اشک را در صورتم احساس کردم. و بیهوش شدم.

.
. .
. .
. .

چشمانم را باز کردم. و از روی تخت به بسیار مشکل بلند شدم. و به منزل پایین رفتم. با این که پدرم را از دست داده بودم اما اصلا گریه ام نمی آمد چنان که اشک در چشمانم خشک شده بود. قلبم از درد آتش میگریفت و گریه میکرد اما اصلا اشکی از چشمم نمیچکید. با خود گفتم: دیگر به پایان خط رسیدی دختر بدبخت. اما پایان خط کجاست. زندگی ام تازه با فصل غم شروع شد.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .

دو روز بعد

_بیا بشین دختر جان

_طهورا!

_اوه درست است پس بشین طهورا جان.

اصلا اعصاب نداشتم. و بدون حوصله و شوق با چشمانی که معلوم بود
راضی نیستم جواب دادم:

_خب؟

_بسیار زیبا شدی من که زن هستم محو تماشایت شدیم واه که یک مرد
چی کند. ههههه

با بی حوصله گی و پژمرده گی گفتم:

_به گفتن همین حرف ها آمدین؟

_نخیر دختر جان یعنی چیز طهورا جان. من نفر دست راست مادر کلان
شاهین هستم.

_خب که چی؟

_ببین من از تک تک ماجرا خبر دارم از این که شاهین بدون رضایت تو
این عروسی را برگزار میکند. بزرگترین حامی شاهین در زنده گی مادر
کلانش است. در قاچاق او ازش حمایت میکند.

_یعنی او تربیتش کرده.؟

_بله! او شاهین را خشن و بد خلق تربیت کرده. همچنان ریس
قاچاقچیان.

_صد آفرین به تربیت کردنش عجب مرد دسته گلی تربیت کرده!

_ببین دختر جان بالای هر چیز ریشخندی نکن.

_خب دروغ است.

_پس سر اصل موضوع میرویم. ببین تو وقتی وارد تالار شدی وانمود

میکنی بسیار شاهین را دوست داری. در مورد این که رضایت نداری
اصلا! اصلا لب باز نکنی فقط میخندی. و پس از ختم محفل دست های
مادر پدر و مادرکلانش را میبوسی. و ها نگران نباش. شاهین امشب قرار
نیست به تو دست بزند.

_جدی؟

_بله راحت باش او از جنس دختر بد میبرد چی برسد به آنها دست بزند.
پس از این لحاظ خوش شانس هستم.

_به هر حال حرف هایم را به گوش بگیر طبق سخنانی که شنیدی عمل
کن.

_خب اگر نکنم چی؟

_خودت میفهمی همراهت چی میکنند.

زن با گفتن این حرف ها بلند شد و رفت اما من بسیار ناراحت و پژمرده
بودم در حالی که لباس زیبای عروسی بر تن داشتم اما باز هم احساس
میکردم لباس نه کفن است. هر لحظه صورت پدرم زیر چشمانم می آمد
که میگفت: یک بار زنده باشم و عروسی طهورا دخترم را ببینم. قلبم
خون گریه میکرد خصوصا وقتی پدرم به یادم می آمد. اما اصلا اشکم
جاری نمیشد. سه روز بود که اصلا لبخند نزده بودم لبخند که سهل
است حرف هم نزده بودم و فقط امروز در این فکر بودم که این شب
لعنتی شب عروسی چطور بگذرد.

.
. .
. .
. .

وقتی وارد تالار شدیم در حالیکه از بازوی شاهین محکم گرفته بودم. همه به طرف ما میدیدن.

پس از نشستن ما در جایگاه عروس و داماد تعدادی مشغول خوشحالی و پایکوبی خودشان شدند. من از زیر چشم به طرف شاهین دیدم از چهره اش معلوم بود که شوق و ذوق دامادی در دلش نیست. به هر حال این شب بی معنی هم در حال اتمام بود. پس از انجام انواع رسوم محفل به پایان رسید. من هم در اطاق عروس نشسته بودم که مادر شاهین وارد شد و گفت:

_طهورا جان خوب هستی؟

_ب..بله خاله جان.

_خاله جان؟ خاله کجاست میتوانی مادر بگویی.

_درست است مادر جان.

_ببینم طهورا جان واقعا از طرف شما هیچ کسی در عروسی نبود؟

حیران شدم که جواب این زن را چی بدهم. اما دروغی جور کرده گفتم:

_آمده بودند آمده بودند. خب چیز است. در قوم ما رسم است که در

عروسی ها زیاد نمیرن.

_خب مادر پدرت چی؟

_چ... چیز است

_طهورا میفهمم کدام چیزی است اما چی؟ دختر تو بخاطر عروسیت

خوشحال هستی؟

بیچاره شده بودم که به سوال های این زن چطور پاسخ بدهم که دفتا

شاهین داخل شد و گفت:

_مادر!

_بله پسر

_پدر جان منتظر است نمیرین؟

_درست است آدم.

مادر شاهین بسیار بد بد به طرفم میدید و از جایش بلند شد و رفت فکر کنم به اوضاع شک کرده بود اما کاش شک کنه و بفهمه تا مرا از چنگ پسر وحشی اش نجات بده من که جرئت ندارم بگویم خب شک کند و بفهمد.

به هر حال پس از یک دنیا نقش بازی کردن به خانه برگشتیم. شاهین هم به من گفت که به اطاق او بروم خب من هم رفتم اما چرا؟! مگر قرار نبود به من نزدیک نشود پس چی؟ خب به دستور او به اطاقش رفتم او در اطاق نبود در منزل پایین با کسی حرف میزد. من هم در اطاق روی تخت نشستم وای که چقدر خسته بودم و فقط میخواستم بخوابم که خاله اسما داخل شده گفت:

_خب لباس هایت را بکش دیگر نی

_همینجا! لباس هایم در اطاق خودم است. از لباس های اژدها بپوشم چی؟

_ههه نخیر دخترم من میروم و برایت لباس میارم.

_صبر کن خاله جان!

_چی دخترم؟!

_مگر خودم به اطاقم نمیرم که لباس میاری

_خب راستش نخیر

_چرا قرار نبود که....!

_اشششش _آرام دختر. به خاطر نرگس نی. نرگس دختر خاله شاهین

است. پس از محفل اینجا آمده قرار است امشب اینجا بماند.

_خب به من چی!

_بخاطریکه شک نکند آقا شاهین گفت تو اینجا بخوابی

_اممم درست است پس یعنی قرار نیست وحشی به من دست بزند؟

_البته که نخیر دخترم مهال است که برت نزدیک شود. راحت باش.

_اففف درست است خاله جان.

_پس من میرم و لباس میارم.

خاله اسما لباس های سبک برم آورد و من هم پوشیدم. سپس آرایشم را

شستم. وقتی از حمام بیرون شدم و داخل اطاق آمدم رویم را با روپاک

خشک میکردم که شاهین وحشی داخل اطاق شد. طرف من دید و اصلا

اهمیت نداد. و بدون کدام شرم لباس های خود را کشید و به هر طرف

انداخت. من از دیدن بدنش خجالت کشیدم اما او از برهنه کردن نه!

البته حق داشت او کجا درست ادب شده. نمیخواستم به طرف بدن

عضله ایش نگاه کنم اما خالکوبی گردنش که طرف شانه چپش بود

توجهم را جلب کرد. خالکوبی پرنده شاهین بود. اصلا از پرنده شاهین

خوشم نمی آید اما به بدن شاهین واقعا میزبید. شاهین پس از کشیدن

لباس هایش ریلکس و با خیال راحت موبایلش را در شارژ زد و خودش را

روی تخت انداخت و خوابید. از بی شرمی او دهنم باز مانده بود.

خوابیدنش بسیار عجیب بود. یک بالش زیر سرش یکی هم در بین

پاهایش یکی به طرف راست و یکی به طرف چپ با یک بالش هم سرش را

پنهان کرده بود. نصف زیاد تخت را گرفته بود یعنی اگر در گوشه اش هم

میخواید من کنارش نمیخوایدم.

دور و برم را با دقت نگاه کروم تا چیزی پیدا کنم که روی زمین انداخته

بخوابم اما چیزی نبود تنها گزینه تخت بود.

اصلا اصلا روی آن تخت نمیخواهیدم حاضر بودم تمام شب بیدار بمانم اما روی آن تخت نخوابم اما چنان خسته و بی حال بودم که جز خواب به چیز دیگری فکر نمی‌کردم. البته در کنار او اژدها هم نمیخواهیدم من هم دل به دریا زدم و گفتم:
-میخواهم بخوابم.

شاهین در حالی که رویش با بالش پوشیده شده بود گفت:

_خب بخواب لالایی بخوانم؟

_کجا!؟

شاهین بالش را از رویش دور کرد و گفت: ببین دختر زیاد حرف نزن اصلا حال و حوصله لت کردن ندارم.

_اینجا اطاق نی جهنم است. افففف

شاهین با عصبانیت از جایش بلند شد به طرف من آمد. و مرا روی تخت انداخت. و گفت:

_بخواب احمق اگر یکبار دگر حرف بزنی و مزاحم خوابم شوی از زنده بودن پشیمانم میکنم.

من هم خودم را در گوشه تخت جمع کردم. شاهین وحشی هم دوباره خودش را آن طرف تخت انداخت و خوابید از ترس او لب از لب باز نکردم و در گوشه همان تخت خوابیدم.

به مشکل چشمانم را با صدای خاله اسما باز کردم. خاله اسما هم میگفت:

_بلند شو زود باش پایین برو.

_اففف فقط چند لحظه دیگر میخوابم خاله جان.

_نمیشه بلند شو شاهین و نرگس پایین هستند.

تا اسم شاهین را شنیدم خواب از چشمم پرید و بلند شدم خاله اسما در اطاق مصروف جم کردن بود. من هم با کسالت زیاد به حمام رفتم و دست و رویم را شستم. چادرم را سر کرده به پایین رفتم. وقتی وارد سالون شدم اژدهای وحشی با دختر خاله اش مصروف خوردن صبحانه بودند. نرگس به من دید و گفت:

_اوووو صبح بخیر عروس خانم.

_صبح همه بخیر

سپس روی چوکی نشستم و مصروف غذا خوردن شدم. سفره پر از غذا های رنگارنگ بود من هم گرسنه. لقمه ای از عسل برداشتم که متوجه نگاه های نرگس شدم. که زیر چشمی به شاهین نگاه میکرد. نگاهش نگاه عجیبی بود نگاهی که میگفت نرگس شاهین را دوست دارد. اما به نظرم دوستش نداشت. چون باید عقلش را از دست میداد که عاشق شاهین میبود مگر دیوانه بود که عاشق شاهین باشد. به هر حال نرگس

به من نگاه کرد و گفت:

_صبحانه ات را در اوقات نیاوردن؟

_چرا؟

_خب عروس هستی نی لازم نبود تا پایین به زحمت شوی.

_ن...نخیر راحت هستم.

با خود گفتم: خب به تو چی! به تو چی که کجا صبحانه میخورم.

نگاه های نرگس به من مرا زیر تاثیر برد. البته معلوم بود فکر میکرد که

دیگر چه پرسم که پرسید:

_طهورا جان!

_بله.

_تو از کجا هستی؟

_بدخشان.

_آها بدخشان هههه

_خنده داشت؟

_ن...نخیر خب هیچ بگذریم.

نرگس دوباره مصروف خوردن غذا شد. نگاهی به شاهین کردم او هم

صبحانه میخورد معلوم بود بسیار گرسنه شده. مثل همیشه بی حوصله

گی در صورتش نمایان بود. وحشی ساکت مصروف خوردن صبحانه

بود. که تماسی برایش آمد به تماس پاسخ داد و آخرین لقمه اش را

برداشته کلید موترش را از روی میز گرفت و از خانه خارج شد. دیگر فقط

من و نرگس ماندیم. نرگس فرصت طلب هم گفت:

_یعنی چی! بین تو و شاهین چی خبر است ها؟

با تعجب گفتم:

_چی باید باشد؟

_خب تو بسیار سرد همراهش صبح بخیری کردی او هم بدون کدام خداحافظی بلند شد رفت. یعنی چی اصلا یک زوج معلوم نمیشین چی خبر است؟

واه که این دختر کنجکاو اعصابم را خراب کرد و من هم با عصبانیت گفتم:

_به تو چی! اصلا به تو مربوط نمیشه.

_اوووه ریلکس باش دختر آرام آرام چرا عصبی شدی فقط پرسیدم.
_خب نپرس از وقتی که غذا می خورم فقط سوال میپرسی بس کن دیگر به تو چی!

نرگس با قهر از جایش بلند شد و گفت:

_هییییی متوجه باش صدای خوده سرم بلند نکن فهمیدی؟
از چوکی بلند شدم و به اطاق نشینمند رفتم تا همراه نرگس دعوا نکنم اما از پشتم آمد. و صدا زد.

_دختر احمق! تو اصلا میفهمی که از دست تو چی کشیدیم؟
_از دست من؟

_بله از دست تو. تو شاهین را ازم گرفتی. فهمیدی؟

_تو هههههه تو شاهین را دوست داری هههه
با صدای بلند خندیدم. اصلا نمیتوانستم خنده هایم را کنترل کنم. فقط میخندیدم. که نرگس با صدای بلند گفت:

_چرا میخندی؟

_خب تو هههههه واقعا شاهین را دوست داری ههههههه

_نخند دختر احمق.

خنده هایم را کنترل کردم و گفتم:

_ببین من اصلا بین کسی نامدیم فهمیدی؟

_آمدی تو اصلا میفهمی که من چی میکشم.

دهنم باز مانده بود یعنی وای چون عاشق یک وحشی شدی. درد میکشی؟ با عصبانیت گفتم:

_ببین نرگس جان نمیخواهم که همراهت دعوا کنم اما خودت باعث میشی.

_از دست تو بسیار درد کشیدم فهمیدی. گمشو برو از زندگی ما تازه رابطه ام همراهش بهتر میشد که یکبار گفتن با تو عروسی میکند.

به اولین بار با شاهین هم نظر بودم واقعا شاهین چطور میتوانست با این دختر بد و کنجکاو عروسی کند بیچاره حق داشت. احمق آمده میگه درد کشیدم. درد کجاست دختر نازدانه پولدار چیزی به اسم درد میشناسد. چون عاشق است درد دارد مثلا. پس اگر جای من بود چی میکرد خودش را میکشت؟ هر روز خدا از دست شاهین لت خورده بدنم کبود میشد. مرا مجبور کرد همراهش عروسی کنم پدرم را از دست دادم. تنها خانواده ام را. اما این آمده میگه درد میکشم دختر احمق دیگر حوصله ام سر رفت از این که مانع خود شدم که دعوا نکنم. به طرفش رفتم و سیلی محکمی به رویش زدم. او هم چشمانش از کاسه چشمش با تعجب بر آمده بود و گفت:

_تو دیگر چطور آدمی هستی؟

_بس کن! به من چی که دوستش داری گناه من این وسط چیست؟
مرا مجبور کردی.

_مجبور؟ دختر احمق.

خواست موهایم را بکند چادرم را محکم گرفت اما موهایم از دستانش در امان بود. فقط از چادرم کش میکرد من هم عصبی شده از موهای بازش گرفتم. و دستم پر از موهای کنده اش شد. جنگ ما زنانه تر شده بود. که شاهین با صدای بلند گفت:

_طهورا!

با شنیدن صدای شاهین در جایم ایستاده شدم و از خجالت سرم را پایین انداختم نرگس فرصت طلب هم پشت شاهین ایستاده شد. و با گریه گفت:

_شاهین زنت دیوانه روانی است همین که رفتی سرم حمله کرد. پشت سر شاهین طرف من خنده کرد.

تا خواستم لب باز کنم که بگویم گناه من نبود. شاهین با عصبانیت نزدیک آمد و سیلی محکمی برویم زد. چنان محکم که روی زمین افتادم. و همان دستم که بسیار درد میکرد. به زمین خورد. همانجا گریه کردم. نرگس هم دستکولش را گرفته با شاهین از خانه بیرون شدند. فقط هق هق گریه میکردم. که خاله اسما با دست های آرد پر آمد و گفت:

_چی شده دخترم سر و صدا از چی بود؟ چرا گریه میکنی؟

_همراه نرگس دعوایمان شد.

_درست است آرام باش بیا بشین.

.

.

بعد از ظهر

هوا تاریک تر شد من هم از کلکین به روی حویلی نگاه میکردم و به فکر غرق بودم. اتفاقات صبح اصلا از ذهنم نمی رفت البته گناه از هر دوی مان بود. خب عقده ای که در مقابل شاهین داشتم امروز روی نرگس با یک سیلی خالی کردم اما کافی نبود. عقده هایی که در دل من است با این چیزها خلاص نمیشود اگر آدم هم بکشم از دلم بیرون نمیشوند. خصوصا مرگ پدرم که اشکی هم از چشمم جاری نشد. بلکه بدتر از آن عقده بزرگی در دلم شد. مثل مرگ مادرم. بعدا مرگ پدرم. دیگر اصلا برایم مهم نبود شاهین مرا لت میکند یا میکشد مجبور به ازدواج میکند یا میفروشد. دیگر مثل مرده متحرک شدیم. زنده اما بدون نفس. به هر حال غرق فکرهای سرنوشتم بودم که خاله اسما وارد اطاقم شد و گفت:

_ دخترم غذای شب چی آماده کنم ها؟

غرق فکر بودم و اصلا متوجه خاله اسما نبودم که دستم را تکان داد و

گفت:

_دخترم خوب هستی؟

به خاله اسما دیدم و گفتم:

_چیزی میگفتی خاله جان؟

_گفتم دوست داری شب چی آماده کنم.

_اصلا اشتها ندارم هر چی دلت میخواهد آماده کن خاله جان .

روی تخت نشستم و خاله اسما هم کنارم نشست گفت:

_مطمئن هستی که حالت خوب است؟

_امممم خوب هستم. ههههه البته خوب بودن من چیست. یعنی امروز

فقط سیلی خوردم. استخوان هایم را نشکستاند. بسیار خوب

هستم.

_اففف دخترم شاهین را که میشناسی چی میشود همراهش لج نکن

نقصش به خودت میرسد.

_لج نکردم اصلا حرف نزدم بدون اینکه متوجه موضوع شود به رویم

سیلی زد آن هم روبروی نرگس.

_تو نرگس را آدم حساب میکنی؟ عالم و آدم خبر دارد که یک دل نه

صد دل عاشق شاهین است و بخاطرش چی ها که نکرده اما بد بودنش

او را به شاهین نرساند هر چی بود از دست خودش بود ارزشش را ندارد

به خاطر آن دختر بد خودت را ناراحت کنی گل مادر.

_خاله جان خدا را شکر که حداقل تو هستی.

خاله اسما مرا در آغوش گرفت. که از منزل بالا صدای شاهین می آمد

که زینب (خدمت کار) را صدا میزد. من هم با خاله اسما گفتم:

_اژدها آمده؟

_حتما حالی آمده برم بینم چیزی کار دارد؟

خاله اسما از اطاق رفت و چند لحظه بعد دوباره آمد و گفت:

_طهورا جان!

_بله خاله جان.

_دخترم شاهین به یک محفل دعوت شده. تو هم باید بری.

_من؟! چرا خب به من چی .

_دخترم لج نکن شاهین را وقت نده دوباره دست رویت بلند کند هر چی

گفت خاموشانه انجام بده.

_خب پس چی کنم؟

_آماده شو زود باش.

_اففف درست است.

خاله اسما از اطاق بیرون شد من هم لباس مناسب محفل را پوشیدم.

لباس زیبایی بود در تنم نشسته بود. بعد از پوشیدن لباس هم چادرم را

سر کردم و دستکول روی میز را گرفته به پایین رفتم. شاهین روی کوچ

منتظر من نشسته بود. وقتی دید آماده هستم. از جایش بلند شد و به

حویلی رفت. معلوم بود امشب عصاب ندارد البته چی وقت داشت که

این بار بار دومش باشد. در موتر نشستیم که به شاهین تماس آمد.

پاسخ داد و گفت:

_بله حالی حرکت کردیم پدر جان بله بله عروست هم است از یادم

نرفته درست است پس خداحافظ.

شاهین موبایلش را کنار دستش ماند و زیر زبانی گفت:

_حالا مجبور هستم این احمق را هر جا ببرم.

من هم تازه فهمیدم یعنی چون پدرش خواسته مرا به محفل میبرد در

غیر آن نه. بسیار مشتاق هم نیستم که به مهمانی های بی معنا بروم و نقش دختر خوشبخت را بازی کنم. به هر حال رسیدیم. و داخل تالار شدیم. همه به طرف ما میدیدند. روی هر میز دو زوج نشسته بود البته به جز من هیچ کس چادر نداشت. من هم پیش آنها متفاوت معلوم میشدم. شاهین نزدیک پدرش شد و سلام داد. البته من هم سلام دادم و دستهایشان را بوسیدم که مرا با مردی که کنارش بود معرفی کرد و گفت: این عروسم است همسر شاهین.

برای آن آقا هم سلام کردم. که شاهین به یک میز اشاره کرد و گفت: آنجا برو کنار مادرم بشین.

من هم سر تکان دادم و رفتم. کنار مادر شاهین نشستم. و احوال پرسیدم و پرسیدم:

مادر جان این مهمانی است یا نامزدی؟

نخیر دخترم مردی که کنار پدر شاهین ایستاده است را میبینی؟
بله همراهشان معرفی شدم.

ترفیح مقام کرده رفیق صمیمی پدر شاهین است. به همین دلیل جشن گرفته.

درست است فهمیدم.

میخواستم به دیدنت بیایم بخاطر اینکه تازه عروس شدی اما یک مشکل پیش آمد حتما به همین زودی ها می آیم.

البته بیابین قدم هایتان روی چشم.

مادرت در عروسی ات که نامد. به دیدنت هم نامد؟

چ... چیز است مادرم را سال ها پیش از دست دادم.

واقعا؟ چرا وقت تر نگفتی در عروسی بسیار تو را تحت فشار ماندم چرا

نگفتی؟

_خب...

_پدرت چی؟ او هم نامد؟

_پدرم را هم چند مدت پیش از دست دادم.

_اففف زندگی سرت باشد دخترم یعنی چی من باید از مرگ مادر و پدر عروسم بعد از عروسی اش خبر شوم. چرا نگفتی.

ساکت ماندم مادر شاهین هم دلش به حالم سوخت و دستم را گرفت لبخند ترحم باری زد. یعنی واقعا دلش به حالم سوخت؟ اگر از درد های دیگرم خبر شود حتما به یادم گریه میکند.

به هر حال محفل بسیار کسل کننده بود شاهین با پدرش هم دور یک میز با چند مرد مصروف حرف زدن بودند. آن مردی هم که کنار شاهین نشسته بود از وقتی که آمدم فقط به من نگاه میکند. با شاهین بسیار صمیمی معلوم میشد. و همان مردی که ترفیح مقام کرده هم او را پسرم پسرم میگفت یعنی پسرش بود. اصلا از محفل های مکس خوشم نمی آید. هر میز دو دو زوج نشسته بودند. بعد از چند لحظه هم مردی سخنرانی خسته کننده کرد. و همان مردی که همراهش آشنا شدم هم روی استیژ ایستاده بود. یک مرد دیگر هم یک سند به او داد و همه کف زدند. بلند رفتن مقام دیگر چی دارد که محفل میگیرند. این مرد و پدر شاهین را قبلا فقط در تلویزیون شبکه خبری میدیدم. که نشست در هر کشور داشتند اما عجیب بود. که امروز پدر شوهر وحشی من است. به هر حال محفل خسته کننده امشب جریان داشت

سلیمان:

از شروع محفل تا حال نعمان چشمش به آن دختر چسپیده. با بازویم به دستش زدم و گفتم:
_محو کی شدی پسر؟
_ببین چقدر مقبول و ظریف است.
_اممم بسیار مقبول است اما بهتر است دیگر به طرفش نبینی.
_چرا؟ گناه دارد؟
_گناه را نمیدانم اما چشمت را ازش بکن برایت بد تمام میشود.
_بی معنا حرف نزن چرا باید بد تمام شود.
_چون او همسر شاهین است.
_چی؟ همسر شاهین؟
_اممم تازه عروسی کردن. پدر شاهین معرفیش کرد گفت این عروسم است.
_البته همیشه چیزهای خوب از شاهین است.
_دوباره حسودی نکن.
_از طفلیت تا حال همه چیزهای خوب از او بود من هم کاری نمیکردم
اما این دختر حتما از من میشود.

_احمق نشو نعمان چی میگی؟
_تو هم ساکت باش مانعم شده نمیتوانی.

کوشش کردم مانعش شوم اما از جایش بلند شد و طرف میز همسر شاهین رفت. حالا خدا را شکر شاهین مصروف گپ و گفت با مردان است. اما این نعمان دیوانه است احمق چشمش را به زن صمیمی ترین دوستش دوخته. به من چی هر کار دلش میخواهد بکند.

.
.
.
.
.
طهورا:

مادر شاهین از میز بلند شد و به میز آن طرفی رفت و احوال پرسى کرد.
من هم تنها بودم که یک مرد آمد و کنارم نشست. مگر کی بود؟ به من

دید و خندید سپس گفت:

_سلام. من نعمان هستم.

_س..سلام.

_تو همسر شاهین هستی؟

_ب..بله.

_ههههه به نظرت حیف نشدی.

_ چرا؟

_ خب تو چند ساله هستی؟

_ بیست و دو

_ بین تو بیست و دو شاهین بیست و نو هفت سال تفاوت سنی.

حیران بودم که چی بگویم. با زبان بند بند گفتم:

_ خب عشق که سن و سال را نمیشناسد.

_ عشق! ههههه عشق کجاست چشمانت در مورد شاهین از عشق حرف

نمیزند.

_ پس از چی حرف میزند.

_ از نفرت.

نفس عمیقی کشیدم و دنبال راه فرار از این دیوانه را میگشتم من هم با

بهانه دستشویی از آن میز بلند شدم و رفتم آدم دیوانه ای بود. اصلا او از

کجا فهمید که از شاهین نفرت دارم. یعنی در چشمانم حس نفرت به

شاهین اینقدر نمایان است؟ به هر حال وارد دستشویی شدم و دست

هایم را شستم میخواستم برم که آن مرد پیشرویم ظاهر شد. ترسیدم. و

چند قدم به پشت رفتم او هم نزدیکم شد و دستم را گرفت. با تعجب

طرفش دیدم او هم خندید و گفت:

_ نترس دختر مقبول.

دستم را از دستش کش کردم گفتم چی میکنی؟

_ بین من دوست شاهین هستم نمیخواهم برت صدمه بزنم.

فقط کمی حرف بزنیم.

_ در کدام مورد؟

_ ههههه کدام مورد. خب تو!

_چی؟ چی میگی؟!

_فقط یک شب را با من سپری کن و بس زمانش را فراهم میکنم. ببین شاهین اصلا خبر دار نمیشود.

سیلی محکمی به رویش زد و با عصبانیت گفتم:

_احمق دور باش دیوانه

بدون اینکه به پشتم بینم رفتم. اما از دستم محکم گرفت و گفت:

_از خودم میشی فهمیدی؟

دستم را به خودش کش کرد و نزدیکم شد. میخواستم از دستش خلاص

شوم. که شاهین داخل آمد و با تعجب به هر دویمان نگاه میکرد آن

دیوانه مرا نزدیک خود گرفته بود که هر کس میدید فکر غلط میکرد.

شاهین هم با عصبانیت و تعجب به هر دویمان میدید. نعمان هم

دستش را از روی بند دستم دور کرد و با دیدن شاهین ترسید. و خودش را

جم و جور کرده بیرون شد. فقط من و شاهین ماندیم او هم بدبد به

طرفم میدید. از نگاهش معلوم بود که وقتی خانه رفتیم تکه پارچه ام

میکند. با عصبانیت گفتم:

_میریم خانه زود باش.

_د..د درست است.

_اول از پدرم خداحافظی بگیر.

سرم را تکان دادم و از دستشویی بیرون شدم شاهین حتی سوال نپرسید

که با نعمان چی میکنم. البته سکوتش طوفان شدیدی را استقبال میکرد.

بعد از خداحافظی با مادر پدر شاهین از تالار خارج شدیم و راهی خانه

شدیم در طول راه شاهین اصلا حرف نزد اما غضب در چهره اش نمایان

بود.

وقتی که خانه رسیدیم با عصبانیت گفت:

_لباس هایت را تبدیل کن و به اطاقم بیا.

_درست است.

از چهره نشان نمیدادم اما در دلم ترس غلبه کرده بود. به اطاقم رفتم تا لباس هایم را تبدیل کنم. اما این زنجیر لعنتی اصلا باز نمیشد. دو دقیقه گذشت هر کار میکنم زنجیر باز نمیشه. ناوقت شب بود خاله اسما خواب بود پس چی کنم. دست پاچه شدم راهی به ذهنم نمی رسید. مجبور شدم با همان لباس به اطاق شاهین رفتم. شاهین هم با دیدن من گفت:

_لباست را تبدیل نکردی؟

_ن...نشد

_نشد؟

_خب زنجیرش باز نمیشود.

_بین دختر بخاطر اینکه لت نکنم لباست را نمیکشی بهانه میکنی؟

_ن...نخیر بهانه نمیکنم واقعا باز نمیشه. باور کن.

_پس من بازش میکنم اگر باز شد امشب کاری همراهت ندارم اگر باز

نشد و دروغت برملا شد از چیزی که تصمیم داشتم هم زیادتر

میزنمت.

_دروغ نمیگم. درست است.

شاهین نزدیکم شد و دستش را روی زنجیر لباس برد من هم چشمانم را

بسته بودم و فقط خدا خدا میکردم تا باز نشود.

قاچاق عشق

قسمت: هفتم

نویسنده: دیوه اکرم

فقط از خدا میخواستم این زنجیر لعنتی باز نشود. وقتی شاهین از پشت برم نزدیک بود احساس بدی داشتم. دستش را به پشتم گرفتم. من هم چشمانم را بستم و با خود میگفتم: خدایا لطفا امشب مرا از دست این اژدها و ظلمش نجات بده.

والله شاهین وحشی لباسم را از پشت پاره کرد با تعجب طرفش دیدم و گفتم:

__چی میکنی!؟

__خب مهم این است که باز شود. زود باش تبدیلیش کن.

__باز نشد نی!

__شد. نمیبینی؟

__باز که نشد. تو پاره کردی. قول دادی که اگر باز نشد کاری نکنی خب نشد.

__بین دختر اعصابم را خراب نکن بخدا تا جان داری میزنمت زود باش تبدیل کن.

__چرا باید تبدیل کنم زدن که زدن است خب بزنی. چی ربطی به لباس

دارد؟

_ تو دنبال بهانه میگردی دختر احمق.

_ چی بهانه ای.

یعنی واقعا یک آدم در این حد بد بوده میتواند. واقعا که شاهین قلبش مثل سنگ است. درست است درست است که از من نفرت دارد اما نمی تواند چنین کاری با من کند. به هر حال اصلا تسلیم نمیشدم من هم لج کرده اصلا نرفتم تا لباسم را تبدیل کنم. که شاهین با صدای بلند گفت: _زود باش! اگر نه تا خود صبح میزنمت.

آب گلو قورت دادم و صد دل را یک دل کرده تصمیم گرفتم زبان بازی کنم. نزدیکش شدم و گفتم:

_ خب بزن! بزن نی اما چرا؟

شاهین دستش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:

_ فقط نپرس چرا چون بیشتر اعصابم خراب میشه.

_ حق ندارم بفهمم چرا لت میخورم؟

_ میفهمی میفهمی. دختر احمق.

شاهین از چادرم کش کرده سرم را به دیوار کوبید. سپس سیلی محکمی به رویم زد که باعث شد سرم به میز بخورد. چشمانم جاری از اشک بود شاهین هم با عصبانیت و صدای بلند گفت:

_ دختر بد کاره مگر کسی به جز نعمان برای فریب دادن پیدا نکردی!

فقط از چادرم گرفته بود و میزد من هم زاری کنان گفتم:

_ بخدا من کاری نکردیم. خودش نزدیک شد.

سیلی محکم تر از قبل را نثارم کرد. از بس زیر دست های سنگینش لت

خوردم چادرم از سرم افتاد. با پشت دست سیلی دیگری زد که اینبار روی

زمین فرش شدم. و فقط گریه میکردم.

_ اصلا برایم مهم نیستی که با کی باشی. اما هیچ کس به جز نعمان پیدا

نکردی حالا کارت که خیر تهمت هم میزنی!

_بخدا شاهین تهمت نزدیم خودش نزدیکم شد.

_ساکت!

مرا بار ها زد و دوباره از موهایم گرفته بلندم کرد و محکم تر از قبل زد. تا

اینکه توان بلند شدن را نداشتم و او هم با لگد های سنگینش به تمام

بدنم میزد. گریه کنان بدون انرژی گفتم:

_بخدا کاری نکردیم. باور کن.

_گفتم ساکت باش. دختر فاح... نعمان اصلا چنین کاری نمیکند.

در حال که بی جان روی کف زمین زیر لگد هایش بودم. دیگر اصلا انکار

نکردم چون می فهمیدم حرفم را باور نمیکند دیگر خاموشانه دردم را

میکشیدم و از شدت درد لگد هایش دندان هایم را با هم فشار می

دادم. و اشک داغی از چشمانم جاری بود. اژدها هم ظالمانه میزد و با

عصبانیت میگفت:

_میدیدم چطور عشوه و دلبری میکردی!! دختر بد کاره و فاح...

از شدت درد و سنگینی لگد های شاهین دیگر نمیفهمیدم کجای بدنم

سالم است سرم گیج میرفت. و اشک های داغم به زمین میچکید.

فهمیدم که تا جان دارم میزند. اما دیگر توان این پاهای سنگین را

نداشتم و خواستم خودم را به بی هوشی بزنم. چشمانم را بسته کردم

شاهین هم بعد از چند لگد دیگر فهمید که بی هوش شدم. البته هنوز

مطمئن نبود. خم شد و موهایم را از صورتم دور کرد و دید که چشمانم

بسته است یعنی موفق شدم. خودم را به بی هوشی بزنم البته چیزی به

بی هوشی ام نمانده بود. خب تنها راه فرار از دست شاهین همین بود. در حالیکه بی جان روی کف اطاق مثل جسد افتاده بودم صدای قدم های ازدها را شنیدم که از اطاق بیرون شد. بعد از رفتن او چشمانم را باز کردم و از شدت درد به خودم پیچیدم. نمودانم چی وقت اما همانجا روی کف زمین خوابم برد.

صبح

دخترم طهورایم!

چشمانم را با هزار بدبختی باز کردم و خاله اسما را روبرویم دیدم که گریه کنان به من میدید. وقتی متوجه شد که چشمانم را باز کردم دستش را روی قلبش ماند و شکر کشید.

خ..خ..خاله جان.

خاله فدایت خوبی.

د...د..درد دارم.

بمیرم که درد داری. کار شاهین است نی؟

بدون انرژی سرم را به نشانه بله تکان دادم و خاله اسما هم گفت:

_ خداوند جزایش را بدهد. دست هایش بشکنند.
خاله اسما بسیار آرام سرم را روی زانو هایش ماند و گریه کرد. سپس
آهسته از روی زمین بلندم کرد و به اطاقم برد.

روی تختم نشستم خاله اسما هم گفت:

_ دراز بکش گل مادر میروم برایت داروی ضد درد می آورم.
خاله اسما از اطاق رفت من هم از شدت درد خوابم برد.

.

.

.

.

شب

.

.

.

.

دردم از صبح کم تر شده. دور میز غذا خوری نشسته بودم. و غرق فکر
بودم که صدای موتر شاهین آمد. سپس هم خودش. داخل سالون شد.
به من نگاه کوتاهی کرد. و به آشپز خانه رفته گفت:
_ خاله اسما غذا آماده است؟ گرسنه هستم.

_ بله آقا شاهین.

_ آقا!؟ پس پسرم کجاست خاله اسما.

_ دیگر به من خاله اسما نگو خدمت کار بگو درست مثل دیگر خدمت
کار هایت.

_چی شده خاله اسما.

_ساکت باش!

صدایشان واضح نمی آمد. فکر کردم دعوا دارند به طرف آشپزخانه رفتم.

اما داخل نشدم از گوشه دروازه دیدم دو خدمت کار مصروف آشپزی و

شستن ظروف بودند شاهین سرش پایین بود خاله اسما هم میگفت:

_ظلم و ستمت بالای عام مردم خیر او که زنت است. در حد مرگ او را

میزنی یعنی چی؟ دختر بیچاره حتی توان بلند شدن نداشت. خجالت

نمیکشی؟

_خب خاله...

خاله اسما اجازه نداد حرفش تمام شود و گفت:

_آقا شاهین! غذا آماده است شما بفرمائید.

شاهین نفس عمیقی کشید و با عصبانیت از آشپز خانه بیرون شد و مرا

مقابل خود دید البته از نگاه اش معلوم بود. که بالای من قهر است. خب

اهمیت ندادم او هم با دستش مرا کنار کشیده رفت. داخل آشپزخانه

شدم و گفتم:

_کمک کنم خاله جان؟

_نخیر دخترم نمیبینی همه مصروف کار هستند لازم نیست تو هم بیایی.

راستی؟ خوب شدی کمی؟

_بله خوب شدم اصلا درد ندارم. خاله جان.

درست است پس تو برو بشین دخترم.

از آشپز خانه بیرون شدم و روی کوچ که آن طرف سالون بود نشستم.

شاهین اژدها هم مصروف موبایل بود. خاله اسما با خدمت کار ها

مصروف چیندن بشقاب های غذا روی میز بودند. بعد از چند لحظه هم

خاله اسما صدا زد.

_غذا آماده است.

شاهین بلند شده روی چوکی نشست. من هم روی یکی از چوکی ها

نشستم. که خاله اسما گفت:

_آقا شاهین چیزی لازم ندارید؟

_نخیر خاله اسما.

خاله اسما بسیار بالای شاهین قهر بود. معلوم بود شاهین هم با حرف

های خاله اسما بسیار ناراحت شد البته نه بخاطر من مطمئن هستم

پشیمان نیست که مرا زد. به حال خودش ناراحت است که خاله اسما

همراهش قهر کرده. به هر حال شاهین اژدها هم زیاد غذا نخورد. و از

پشت میز بلند شده از خانه رفت شب هایی که نباشد به من جشن

است. بعد از رفتن او از خاله اسما پرسیدم:

_امشب نمی آید؟

_نخیر نمی آید دخترم هر هفته یک شبش را خانه نمی آید. با رفیق هایش

دور همی میگیرند.

_پس امشب شکر نمی آید؟

_هههه نخیر دخترم راحت باش.

.

.

.

.

در اطاقم رو به روی آینه به خودم خیره شده بودم. در چهره ام به جز غم چیزی نمیدیدم آخرین باری که از قلب خندیده بودم عروسی خواهر یاسمین بود. وای که چقدر رقصیدیم و خوشحال بودیم زندگی ام با وجود خلاهایی که داشت عالی پیش میرفت. تا اینکه با اژدهای وحشت ناک زندگی‌م سر خوردم. به هر حال فقط به چهره غم انگیزم نگاه میکردم. وقتی به چشمانم میدیدم پدرم به یادم می‌آمد چشمانم مثل او بود. زیاد دوستش داشتم. تک تک لحظه‌های باهم بودن مان یادم آمد. با خود گفتم: اگر پدرم مرا در این حال میدید چی؟ چقدر غصه میخورد. کاش همیشه بخندم تا روح پدرم خوشحال باشد. خب میخندم. خواستم خودم لبخند بزنم برقصم شاد باشم تا روح پدرم هم غصه نخورد. که راهی به ذهنم رسید. خب شب بود همه خدمت کارها خواب بودند شاهین هم نبود. طرف الماری رفتم و به لباس‌ها دیدم. لباس‌ها همه زیبا بودند. اما چشمم به یک پتلون نیمه خورد. بسیار زیبا و کوتاه بود. از زانو بالا بود. اصلا تا حال چنین پتلون کوتاهی نپوشیده بودم. دلم خواست بپوشمش خب پوشیدم و در آینه به خود نگاه کردم بسیار زیبا بود اما بسیار کوتاه بود. عاشق این پتلون نیمه شده بودم. اما با این لباسی که در تنم است که همیشه دوباره طرف الماری رفتم و یک

بلوز کوتاه انتخاب کردم. و پوشیدم. اصلا تا حال چنین استایل نزنه بودم. همیشه با حجاب بودم اما خب کسی نبود در اطاقم تنها بودم. یک روز پیش متوجه یک دستگاه موسیقی در پشت کلکین شده بودم. یادم آمد که کجا بود به طرفش رفتم و دیدم که یک فلش هم رویش است. دستگاه را روشن کردم. و صدای موسیقی را کم ماندم تا مزاحم خواب دیگر ها نشوم. مثل دیوانه ها میرقصیدم و میخندیدم با خود گفتم: بین پدر جان دخترت چقدر خوشحال است. تو غصه نخور هر چی باشد میگذرد. بین چقدر خوشحال و خندان هستم و میرقصم.

یک ساعت بعد

در حایکه میرقصیدم و چشمانم را بسته کرده بودم تک تک کار های شاهین زیر چشمانم می آمد. و عقده هایم را با رقصیدن بیرون میکردم. با آن پتلون و بلوز نیمه برهنه چنان از اعماق قلب میرقصیدم که اصلا متوجه گذر زمان نبودم. رقصم هم از اثر شادی نه بلکه از عقده های دلم بود. با چشمان بسته فقط میرقصیدم البته نه رقصی که همه

میکنند. رقصی که در تنهایی هایم میکنم. رقصی که از اعماق وجودم نرم نرم میکنم. خب به هر حال آنقدر وارد عالم خودم شده بودم که اصلا متوجه حضور کسی نشده بودم. اما یکباره سنگینی نگاهی را احساس کردم. و چشمانم را باز کردم. که شاهین را دیدم. به من خیره شده بود. چون اصلا این طوری با لباس نا مناسب مرا ندیده بود خجالت کشیدم و دست پاچه شدم. عاجل طرف بالا پوش لباس خوابم رفتم و آن را پوشیدم دستگاہ را هم خاموش کردم از شدت خجالت سرم را پایین انداختم. اما او هنوز به من خیره شده بود و نگاه های عجیبی میکرد. نزدیک تر شد و سویچ چراغ را خاموش کرد. من هم وقتی دقت کردم متوجه شدم که بسیار مست است. چشمانش از مستی زیاد نیمه باز شده بود. رفتارش هم که معلوم بود مست است. حرف خاله اسما به یادم آمد که گفته بود با دوستانش دورهمی رفته. دیگر مطمئن شدم که مست است چون در دور همی های مردانه عموما مست میکنند. خب نزدیکم شد و من هم از ترس میلرزیدم. با خود گفتم: این اژدها مست است خدا میفهمد با من چی میکند اففف خدایا تو کمکم کن. شاهین همینطور نزدیک میشد و من هم به پشت قدم می ماندم تا اینکه به دیوار خوردم. اژدها هم همینطور نزدیک میشد بسیار نزدیک شد. کاملا به دیوار چسپیده بودم و از ترس قلبم می تپید. شاهین دست هایم را به دیوار چسپاند و صورتش را نزدیک صورتم کرد. صدای نفس هایش مثل تیر به قلبم میخورد معلوم بود که امشب چی اتفاقی می افتد. همان اتفاقی که ازش میترسم. شاهین دستش را به دکمه های بالا پوش لباس خوابم برد تا....

قاچاق عشق

قسمت: هشتم

نویسنده: دیوه اکرم

دیگر فقط خدا میتوانست مرا کمک کند. از ترس نمیتوانستم که تکان بخورم. در خالی که از ترس میلرزیدم آب گلو قورت میکردم. بسیار نزدیکم شد. خواست دکمه لباسم را باز کند. که با صدای بلند گفتم: _چی میکنی؟

شاهین دست هایم را محکم به دیوار فشار داد. و در گوشم آهسته گفت: _اششش احمق تو زخم هستی. _بس کن شاهین تو نمیفهمی چی میکنی.

شاهین از گلویم گرفت. در حال مرگ بودم. نفرتش از چشم های خشن و مستش سرازیر شده بود. در حالیکه گلویم را فشار میداد. و من هم نمیتوانستم نفس بکشم. اشک از چشمانم میریخت و با صدای بند بند گفتم:

_ش..شا..شاهین نمیتوانم نفس ب..بکشم.

فشار دست هایش در گلویم کم تر شد. فکر کردم دلش به رحم آمده. اما با حرکت بعدیش فهمیدم. که بیچاره شدم. فقط اشک از چشمانم جاری بود. درست است که او مست بود. اما در آن حالش هم توانم به دست

گریه کنان با صدای گرفته گفتم:

_کاش لت میکرد.

_پس چی؟ دخترم چی شده وای بگو.

_خاله جان

او را در آغوش گرفتم و گریه کردم. خاله اسما هم دیگر بالایم فشار

نیاورد. و مرا در آغوش گرفت و گفت:

_درست است نگو دخترم که چی شده اما باید بفهمم چی شده تا کمکت

کنم.

_شاهین احمق.

_چی کده شاهین چی؟

_اففف نمیتوانم بگویم.

_نی که؟ چی! نی که به تو نزدیک شده؟

با گریه سرم را به نشانه بلی تکان دادم و خاله اسما هم از تعجب زیر زبان

میگفت:

_امکان نداره.

_یعنی دروغ میگم خاله جان؟

_ن.. نخیر دخترم چرا باید دروغ بگویی اما شاهین و چنین کار؟ اصلا.

_احمق وحشی مست بود.

_اففف خاله جان چی کنم ها؟

خاله اسما مرا در آغوش گرفت و دل داری داد.

مرا به اطاقم برد و روی تخت شاندا. سپس گفت:

_برایت گرمیانه می آورم به حالت خوب است. دارو نخور نقص میکند.

درست است؟

_درست است خاله جان.

بدترین روز عمرم بود. به هر حال تمام روز را خوابیدم. و اصلا از اطاقم بیرون نشدم. اما مجبور بودم شب ساعت هشت برای خوردن غذا حاضر شوم با آن حالی که داشتم به پایین رفتم. هوا تاریک بود شاهین هم آمده بود. فکر میکردم شاهین از شرم به رویم نگاه نکند. اما وقتی روی چوکی نشستم مثل همیشه بد بد به طرفم میدید. با نگاه هایش خونم به جوش می آمد. با دیدنش دیشب به یادم آمد شاهین هم مثل همیشه رفتار میکرد. چنان که هیچ اتفاقی نیفتاده. از غذا لقمه های کوچک میگرفتم. اصلا اشتها نداشتم.

بعد از خوردن غذا به اطاقم رفتم خاله اسما هم به اطاقم آمد.

گفت نخواییدی؟

_تمام روز خوابیدم فکر نکنم. خوابم ببره.

_پس امشب با هم قصه کنیم. تمام شب.

_عالی همیشه خاله جان. راستی!

_جانم.

_شاهین اژدها امشب اصلا رفتارش تغیر نکرده بود چنان که هیچ چیز

نشده حتما یادش نیست.

_یادش است دخترم.

_از کجا معلوم.

_خب من میفهمم دخترم.

_پس چرا قسمی رفتار میکرد که هیچ اتفاقی نیفتاده؟

_خب چی کند گریه کند؟

ن..نخیر اما خب فکر میکردم از خجالت سرش را بالا نکند.

چرا باید خجالت بکشد. تو زنش استی.

متاسفانه. خب میشه موضوع را تغیر بدهیم؟

هههه بله.

تمام شب با خاله اسما قصه کردیم تنها کسی بود که تحت آن شرایط

سخت حالم را خوب میکرد مثل مادر خودم دوستش داشتم.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

دو هفته بعد.

.

.

.

.

.

.

.

نعمان بس کن چی میگی چی اجباری؟

_آها پس نامم را یاد گرفتی.
_ببین ما عاشق هم هستیم. این فکر تو است.
_زینب برم گفت.
_زینب؟! خدمتکار خانه؟
_بله مقبولم. برم گفت که شاهین چقدر سر تو ظلم میکند. و اصلا
_باهم خوشحال نیستین.
_دستم را رها کن نیستم روی پیشنهادت.
_اما میتوانی از شر شاهین خلاص شوی.
_ن..نمیشه پیدایم میکنه این راه ها را امتحان کردیم.
_ببین به همیشه از دستش خلاص میشی.
_دستم را به شدت از دستش کش کردم و رفتم دوباره سر جایم نشستم.
_خانه مادر شاهین رفته بودیم مهمانی گرفته بودند. چون آزاد هستن
_تمام دوستهای شاهین از جمله نعمان آمده بودند. نعمان برم پیشنهاد
_داد که کمک کند تا از شر شاهین خلاص شوم. اما چرا میخواست کمک
_کند. معلوم است. فایده خودش در میان است. به همین دلیل ترسیدم و
_قبول نکردم.

قاچاق عشق

قسمت: نهم

نویسنده: دیوه اکرم

مهمانی تقریباً خانوادگی بود. بسیار خسته شده بودم. البته میترسیدم نعمان دوباره برم نزدیک نشه چون این بار شاهین مرا میکشد. در طول مهمانی نرگس اصلاً با من حرف نزد حتی بر عکس با دخترانی که اطرافش بودند. راجع به من خدا میدانست چی می گفت. چون بعد از چند لحظه حرف زد نشان تمامشان به من میدیدند. چند لحظه بعد هم چون خسته شدم یک سر به آشپزخانه رفتم. و آب نوشیدم. چون حال و اوضاع سالون مرا خسته کرد. از آشپزخانه بیرون شدم که مادر شاهین برم گفت: _دخترم خدمت کارها را میگفتی برت آب می آوردن. _خودم گرفتم تشکر.

_چرا گرفته هستی اصلاً خوب معلوم نمیشی.

_فقط کمی خسته شدیم. چیزی نشده.

_به شاهین بگویم خانه برین؟

_ن..نخیر به او خوش مگذره مزاحمش نمیشم.

_یعنی چی باید ببریت میکشمش اگر ناراحت کنه.

_تشکر. لازم نیست.

مادر شاهین رفت و من هم به سالون رفته روی کوچ نشستم. که یکی از دوستهای شاهین نزدیک آمده گفت:

_خوب هستی ینگه جان. راستی تبریک باشه.

_چی تبریک باشه.

_خب عروسیت با لالا شاهین دیگه.

_ها تشکر.

_قبل از دیدنت میگفتم لالایم حیف شده اما میبینم که بسیار خوش شانس است.

_تشکر.

بعد از صحبت کوتاه دوباره به جایش نشست. درست است آزادی خوب است اما این ها بی حد آزاد هستن. فقط یکی یکی طرفشان با تعجب میدیدم که نرگس و چند دختر دیگر که نمیدانم چی شاهین میشدند نزدیکم نشستند. با دیدنشان آهسته سلامی گفتم که نرگس گفت:

_طهورا جان اگر آن روز از دستم ناراحت شدی معذرت میخوام.

از تعجب زیاد حیران شدم تا چی بگویم و با کمی مکث گفتم:

_مشکلی نیست نرگس جان من که فراموش کردم. من هم معذرت میخوام گناه من هم بود.

_هههه بگذریم گذشته ها گذشته.

چند لحظه بعد دختر کناری نرگس گفت:

_همیشه همین رقم هستی هیچ حرف نمیزنی؟

_ن..نخیر خب زیاد به مهمانی ها عادت ندارم.

با تعجب به من دید. سپس نرگس گفت:

_راستی؟! کدام جیم میری طهورا جان؟

_جیم؟

_اممم ورزش را میگم. نمیکنی؟

_ن..نخیر اهل ورزش نیستم.

_پس ادعا داری که اندامت طبیعی است ههههه.

مثل دیوانه ها همه شان خندیدند. و من هم با تعجب طرفشان میدیدم.

فقط میخواستم از شر این مهمانی خلاص شوم. که شاهین از آن طرف

سالون صدا زد.

_طهورا!

دست پاچه شده گفتم:

_ب..بلی!

از جایش بلند شد و طرف دیگر سالون رفت و به من اشاره کرده گفت:

_بیا!

از جایم بلند شده رفتم. و مقابل شاهین استاده شدم.

_خسته شدی؟

_نخیر چرا باید خسته شوم.

با صدای بلند گفت:

_دروغ نگو! زود باش میریم خانه.

خوشحال شده گفتم:

_واقعا؟

_خداحافظی کن بیا میرویم.

شاهین رفت و من هم لبخندی زدم. و با همه خداحافظی کردم. گفتند

چرا زود میرین اما هیچ چیز نگفتم و رفتم. شاهین در موتر منتظر بود

وقتی از دهلیز به طرف حویلی رفتم نعمان از کلکین موتر با شاهین حرف

میزد. با دیدن من به حرفشان خاتمه دادند و شاهین موترش را روشن

کرد. نعمان هم آهسته به من گفت:

_به پیشنهادم فکر کن با شاهین خود را تباه نکن.

اهمیت ندادم و در موتر نشستم.

در طول راه شاهین گفت:

_وقتی نمیخواهی بیایی از همان اول بگو نمیروم.

_ اصلا تو از کجا فهمیدی؟

_ مادرم گفت. نمیخواستم بیارمت به دست من میبود همانجا
میماندمت تا از خسته گی بمیری و از شرت خلاص شوم.

_ خب نمی آوردی.

_ مادرم گفت.

به خانه رسیدیم. و بعد از داخل شدن خاله اسما به من دید و گفت:

_ طهورا؟ آمدین؟

_ سلام خاله جان.

_ زود نیست؟

جواب خاله اسما را میدادم که طفل کناریش گفت:

_ عمه این کیست؟

_ ههههه طهورا خواهرت است.

با تعجب به دخترک دیدم و پرسیدم.

_ خاله اسما این؟

_ برادر زادیم است چند لحظه پیش مادرش برم آوردش مریض بود.

خودم را خم کردم و روی دخترک را بوسیدم دخترک نازی بود. شاهین هم

همین که آمد به من گفت:

_ بیا اطاقم.

ساکت ماندم او هم به اطاقش رفت.

به خاله اسما گفتم:

_ اففف باز چی شده؟

_ آرام باش دخترم نترس شاید چیزی نباشه.

با ترس داخل اطاق شاهین شدم و گفتم:

_ کارم داشتی؟

_ اممم میخواستم بگویم هر شب باید اینجا بخوابی.

_ چی؟! اینجا؟

بد بد طرفم دید من هم سرم را پایین انداختم و از اطاق لعنت شده اش خارج شدم و به آشپز خانه رفتم. خاله اسما مرا دید و گفت:

_ چی شد؟

_ هیچ.

_ ههه من که گفتم.

_ گفت باید هر شب اینجا بخوابی.

_ ها بله بخاطر زینب نی.

_ زینب؟

_ اممم بسیار در موردش شکی بودم به شاهین گفتم او هم کدام نقشه ای دارد. که جزایش را بدهد.

_ در کدام مورد شک داری؟

_ خب جاسوسی. احساس میکنم هر اتفاق این خانه را به کسی میگوید. چون بعد از یک اتفاق بد عاجل با موبایلش با کسی صحبت میکند.

_ با نعمان!

_ کی؟! چی گفتی؟

_ گفتم نعمان.

_ از کجا میفهمی؟

_ خودش گفت. گفت جاسوس دارم از هر اتفاق خبر میشم.

_ نگفتم همراهش حرف نزنی.

_ خب خودش آمد و خودش در این مورد گفت.

_ به هر حال تو آرام باش شاهین خودش حساب زینب و نعمان را میرسد.

_ یعنی ثابت شد من با نعمان کاری نکردیم؟!

_ هههه نخیر دخترم شاهین از خودش کرده هم به نعمان اعتماد دارد

حتی اگر ثبوت هم بیاری.

نفس عمیقی کشیدم و روی چوکی آشپز خانه نشسته کمی غذا که روی

میز بود را گرفتم. که دخترک داخل شده گفت:

_ عمه گرسنه هستم.

خاله اسما هم گفت:

_ ههه گرسنه هستی؟ بیا با طهورا خواهرت غذا بخور.

من هم گفتم:

_ بیا خواهری بیا.

دخترک آمد و روبرویم نشست قاشق را گرفته در غذا کمکم کرد من هم

پرسیدم:

_ اسمت چیست؟

_ حسنا.

_ اممم حسنا جان چی خوش داری؟

_ اممم خب خوش دارم کارتون بینم فیلم بینم.

_ ههه فیلم؟ با این سنت فیلم هم میبینی؟

_ بله زیاد خوش دارم.

_ خب چی نوع ترسناک رمانتیک کمیدی؟

_ کمیدی و ترسناک.

_ نمیترسی؟

_ نخیر نمیترسم من فقط از آب سرد میترسم.

_ هههه فقط از آب ؟

_ نخیر از سگ و موش هم میترسم.

_ هههه تو چقدر ناز هستی حسنا جان.

_ شما هم بسیار مقبول هستین.

_ تشکر ناز خواهر.

_ خب تو از چی میترسی؟

_ اممم از مرچ تاریکی که اصلا نپرس وحشت میکنم و..

_ و چی؟

_ و از شاهین.

_ شاهین؟

_ اممم.

_ امو کاکای که چند لحظه پیش قهر بود و بالا رفت.

_ بله حسنا جان همو او همیشه قهر است.

_ راستش من هم ازش ترسیدم. مثل کارتون هیولا است.

_ هههه بله خصوصا شانه هایش.

_ ههههه پس ما هم مثل کارتون بریم لباس ابر قهرمان بپوشیم و او را

بکشیم.

_ ههههه فردا میپوشیم.

دختر نازی بود زیاد با هم خندیدیم و گفتیم. بعد از چند ثانیه هم خاله

اسما حسنا را برد تا بخوابد نا وقت شب بود.

من هم به اطاق لعنت شده شاهین رفتم و گوشه تخت دراز کشیده

خوابیدم.

فقط میدویدم و تند تند نفس میزدم ازش فرار میکردم. به پشتم میدیدم و سرعتم را بیشتر میکردم. پسر کاکا انور که پدرم را کشته بود با چاقوی دستش از پشتم میدوید و من هم با تمام سرعت میدویدم. تا ازش فرار کنم اما نشد به من رسید و خواست چاقو را به شکمم بزند. دستش را محکم گرفتم تا چاقو به بدنم نخورد. از ترس گریه میکردم و میگفتم:
_نکن چی میکنی. کمک!

گریه میکردم چیزی نمانده بود چاقو در بدنم برود. که چشمانم را باز کردم و شاهین را مقابل صورتم دیدم که از بازویم گرفته تکانم میداد. با دیدن صورت او ترسم چندین برابر شد. شاهین هم با صدای بلند گفت:
_خودت نمیخوابی مزاحم خواب من نشو! گریه ات را جای دیگر کن!
تمام بدنم از عرق زیاد تر شده بود و قلبم هنوز تند تند میتپید. شاهین دوباره سرش را به بالش ماند و خوابید من هم نفس عمیقی کشیدم. و

چشم هایم را بستم اما خواب دوباره کجا بود. چاقوی دست او هنوز زیر چشمانم بود.

از جایم بلند شدم تا به اطاق خاله اسما بروم و پهلوی او بخوابم تا ترسم کم شود. همین که از تخت بلند شدم دستم به گلدان روی میز کنار تخت خورد به زمین افتاد و شکست. دست پاچه شده به شاهین دیدم و آب گلو قورت دادم. همان طور که انتظار داشتم. شاهین با عصبانیت از جایش بلند شد و از بازویم گرفته مرا به اطاق کوچک و تاریکی که داخل اطاقش بود محکم به زمین انداخت و گفت:

_همینجا بخواب دختر احمق امشب اصلا مرا به خواب نماندی.
در حالیکه روی کف زمین افتاده بودم شاهین دروازه را قفل کرد.

وایی من ماندم و تاریکی آن اطاق من از تاریکی وحشت داشتم. از شدت ترس محکم به دروازه کوبیدم و کمک خواستم اما برای شاهین اژدها بی اهمیت بود. در اطاقش پشه پر بزند بیدار میشود من که گلدان را شکستم باید کلمه شهادت بخوانم که البته همین کار را هم میکنم. گریه کردم نفس کشیده نمیتوانستم بی حال شده به زمین افتادم چنان که تاریکی مرا به سیاه چال های بی انتها انداخته است. یک نور کوچکی هم در آن انباری تاریک شاهین نبود. با بی حالی بلند شده سویچ چراغ را پالیدم. و روشن کردم. اما چراغ خراب بود. نفسم ثانیه به ثانیه تنگ تر میشد در حالیکه آکسیژن در اطاق بود. من نمیتوانستم آکسیژن بگیرم آخرین باری که چنین شده بودم کار یک صنفی مکتبم بود که در انباری مکتب قفل کرده بود.

بی هوش شده از حال رفتم.

صبح

چشمانم را باز کردم اما همه جا را تاریک و سیاه میدیدم. بعد از چند مژده زدن دنیا روشن شد. در مقابلم یک مرد نشسته بود. پشت سرش هم شاهین ایستاده بود خاله اسما هم به من نگاه میکرد. همه فقط عجیب عجیب به من میدیدن. یک لحظه احساس کردم که موردیم و روح هستم. چون نگاه عجیب و ساکت داشتن. که مرد گفت:

_خوبین خانم طهورا؟

قلبم آرام شد یعنی نمودیدم مرا میبینن. جواب مرد را دادم.
_خ..خوب هستم.

_حتما فشار تان پایین رفته. یا مشکل دیگری هم دارین؟

تازه فهمیدم که این مرد داکتر است. و دل جم برایش گفتم.

_چ..چیز است من از تاریکی میترسم آخرین بار یادم است در تاریکی بودم

و نفس کشیده نمیتانستم.

_بله بله پس شما وحشت از تاریکی دارین. این دارو ها را بخورین بری فشار تان خوب است. و کوشش کنید وقتی برق رفت. دست پاچه نشوین.

_درست است تشکر.

شاهین پشت سر داکتر بسیار خوشحال معلوم میشد اما بر عکسش خاله اسما از شدت نگرانی دست هایش را با هم می سایید. داکتر از چوکی کنار تخت بلند شد و با شاهین از اطاق رفتند خاله اسما هم کنار تخت نشسته رویم را بوسید و گفت:

_خوب هستی نی دخترم؟

_خوب هستم خاله جان. شاهین در آن انباری قفلم کرد.

_معلوم است که کار اوست. گفت کاش قبلا میدانستم و د تاریکی به او جزا میدادم.

اففف کاش نمیگفتم حالا استفاده کرده هر بار جزایم این است.

قاچاق عشق

قست: دهم

نویسنده: دیوه اکرم

بسیار گرسنه بودم به جز غذا به هیچ چیزی فکر کرده نتوانستم. عاجل به

سفره حاضر شدم. شکر الحمدالله شاهین رفته بود. حادثه دیشب اصلا از یادم نمیرفت.

مصرف غذا خوردن بودم که خاله اسما پرسید:

_دیشب دقیقا چی شد ناز مادر؟

_هیچ! مثل همیشه شاهین کله خراب عصبی شده بود.

_سر چی بهانه کرد؟

_خب راستش گناهم بود. دستم به گلدان خورد و شکست. هر چی

نباشه مزاحم خواب شهزاده صاحب شدم. او هم در انباری وحشت ناک اطاقش قفلم کرد.

_نمیدانست نی؟ از این که وحشت از تاریکی داری؟

_خب از کجا باید میدانست. البته کاش حالی هم نمیدانست چون دیگر به خود زحمت لت کردن نمیده فقط قفلم میکنه مگر ندیدی چقدر خوشحال معلوم میشد.

_اففف دخترم چی بگویم ولا تنها چیزی که از دستم میایه فقط دعا کردن است. خدا عاقبتت را با شاهین خوب کند.

_خدا خاتمه دهد خوب چی هست؟

_چی میکنی دخترم بیا غذایت را بخور چای بریزم برت؟

_خودم میریزم خاله جان تو زحمت نکش.

.
. .
. .
. .

نویسنده:

شاهین بعد از تماسی که گل صبح برایش آمد. به دفتر رفت. پشت میز نشسته مصروف شد. البته کارش در دفتر سیاحتی کاری نبود که در هر دفتر است. در کامپیوتر پشت میزش تمام قراردات های خرید و فروش اعضای بدن و دختران بالغ و نا بالغ بود. از کارش بسیار بد میبرد. نفرت داشت. برایش کثافت کاری معلوم میشد اما تا مادرکلانش نگفته به کار هایش ادامه میدهد مثل اسباب بازی در دست پدر کلان مرموز و پولدارش است. او مثلاً مادر دارد. مادر و پدر اصلی او کسی جز مادر کلانش نیست. به هر حال به شاهین تماسی از طرف نعمان آمد او هم پاسخ داده گفت:

_الو؟

_سلام شاهین چی حال و احوال کجا هستی؟

_دفتر.

_آها درست است میایم.

_خیر باشه.

_خیر است فقط کمی حرف می زنیم.

_بیا بخیر بیایی.

موبایلش را روی میز ماند. و مصروف کارش شد. دقایق بعد هم نعمان آمد و در یکی از چوکی ها روبروی او نشست. شاهین با سردی گفت:

_خیر باشد چی شده؟

_راستش نمیفهمم بگویم خیر است یا نه.

_چرا چی شده.

_چرا با طهورا این کار را میکنی؟

_مگر چی کردیم؟

_دیشب متوجه گوشه لبش شدم معلوم بود لتش کردی.

_چی میگی نعمان زندگی ما به تو چی؟ چرا از وقتی که طهورا وارد

زندگیم شده تغیر کردی و رفتارت سرد شده مگر طهورا در مورد من چی

میگه ها؟

_بالای او دختر دست بلند نکن.

_به تو چی زنم است دلم کشتمش دلم بوسیدمش.

نعمان بسیار عصبی شد. تا کلمه بوسیدم را شنید قلبش آتش گرفت و

گفت:

_تو اصلا میفهمی زنت آویزانم شده؟

_میفهمم متوجه شدیم.

_برم میگه که چقدر سرش ظلم میکنی و اصلا دوستش نداری.

_بس کن نعمان باورم نمیشه بخاطر او فاح.... با هم دعوا کنیم.

_دیشب در مهمانی دوباره نزدیکم شد. خدا میدانست چی مطلب دارد.

تنها کاری که کردم مو هایشه نوازش کردم چون بسیار ازت شکایت کرد.

قهر و غضب در وجود شاهین همچو آتش شعله ور شد. نعمان هم

دروغ گفتن به دوستش که خیر حاضر بود به خاطر به دست آوردن

طهورا بالای او تهمت بزند. که موفق هم شد شاهین دیگر باورش شده

بود که طهورا دختر بد است.

نعمان از جایش بلند شده گفت: من کمی کار دارم می‌رم. امید که بتانی زنت را بفهمانی و ها!
زیاد بالایش ظلم نکن گناه دارد.

نعمان با آخرین نیشش از دفتر خارج شد و لبخندی زد. معلوم بود که ظلم شاهین در حق طهورا را از زینب معلومات گرفته بود و پیش شاهین گفت که طهورا برایش گفته. مثل دیوانه ها زیر زبانش گفت:
_از خودم میشی طهورا.

شاهین هم عصبی شده به خانه رفت. و با صدای بلند چیغ میزد:
_طهورا!!!

طهورا دست پاچه شده پیش شاهین آمد و گفت:
_چی شده؟

از بازویش محکم گرفته او را به اطاقش برد. و با اولین سیلی که به رویش زد گفت:

_هدفت چیست دختر احمق!

_چی هدفی چی میگی؟

_بار دیگر تو را پیش نعمان نینم!

_بخدا که خودش نزدیکم شد. و حرف های بی معنا زد.

شاهین سیلی محکمی به روی طهورا زد و با صدای بلند گفت:

_بس کن آرام! حالا با بی شرمی حرف هم میزنی!!؟

طهورا درحالیکه گریه داشت سرش را پایین انداخت شاهین هم چادرش را از سرش به شدت کش کرد و از موهایش محکم گرفته با صدای بلند گفت:

_میخواستی مو هایت را نوازش کند؟ مظلوم نمایی کردی ؟!!!
دستش را از مو های طهورا رها کرده مثل دیوانه ها دنبال قیچی میگشت.
طهورا هم چاره ای جز گریه کردن نداشت. شاهین قیچی را پیدا کرد و
موهای دراز و خرمایی طهورا را که از کمرش هم گذر کرده بود را قیچی
کرد. چون مادر طهورا مو های دراز داشت طهورا هرگز به مو هایش
قیچی نزده رود. اما شاهین با یک حرکت دستش موهای زیبای او را تا
شانه هایش کوتاه کرد. طهورا هم چشمانش را محکم بسته کرده هق
هق گریه میکرد. شاهین با عصبانیت از اطاق بیرون شد و تا شب
پیدایش نبود.

شب

طهورا با کسالت به اطاقش رفت تا بخوابد. نا وقت شب بود. روی

تختش نشست و آهسته آهسته گریه کرد. موهایش را لمس میکرد و قلبش آتش میگرفت. اشک هایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید. آرام سرش را روی بالش ماند و خوابید.

حدود سه شب بود. طهورا با روشنایی که در چشمش میخورد. چشمانش را با خسته گی باز کرد. متوجه حضور کسی در اطاقش شد بسیار تاریک بود. همه خواب بودند. شاهین هم هنوز خانه نامده بود. طهورا با دقت چندبار به کنج اطاق خیره شد تا مطمئن شود که کسی نیست اما احساس میکرد کسی در اطاق است. قلبش تند تند میزد. از جایش بلند شد. تا چراغ را روشن کند. همین که بلند شد. آن مرد دهنش را محکم گرفت و گفت:

_اشششش آرام طهورایم.

مگر کی بود؟

کی به او طهورایم میگفت.

معلوم است کسی جز نعمان به او طهورایم نمیگفت.

طهورا چشمانش از حلقه بیرون شده بود ترسش در گلویش خفه شده بود. نعمان هم آهسته دستش را از دهنش دور کرد و گفت:قرار است امشب با هم وقت بگذرانیم. نترس شاهین نمی آید.

_چی میگی احمق چی رقم داخل آمدی گم شو برو برو!

نعمان دستش را به بینی اش گرفت و گفت:

_اششششش آرام آرام امشب مال خودم هستی.

_چی میگی احمق برو وگرنه چیغ میزنم.

_تا دلت میخواهد چیغ بزن کسی قرار نیست بشنود.

طهورا میخواست چیغ بزند که نعمان اسلحه را به طرفش گرفت. در جایش خشکش زد و احساس میکرد که بیچاره شده. نعمان نزدیکش می آمد و میخندید.

_اسلحه را دور کن احمق.

نعمان به طهورا بسیار نزدیک شده بود طهورا هم چهار اطرافش را میدید تا چیزی پیدا کند و خود را از شر نعمان خلاص کند. که چشمش به چاقوی کنار میوه روی میز خورد. آن لحظه نمیدانست چی میکند فقط به چاقو حمله کرد و به شکم نعمان زد. نعمان هم از تعجب و درد چاقو چشمانش آب پر شده به زمین افتاد. و بی حال میگفت:

_ط..ط..طهورا چی کدی؟

طهورا تا خون را در روی زمین و لباس نعمان دید عقلش از سرش پرید. و از شدت ترس میلرزید. در حالیکه گریه میکرد و به دست های خونی و لرزانش میدید در شوک رفته میگفت:

_ق..قاتل شدم. قاتل شدم قاتل شدم قاتل شدم.

کاملاً دیوانه شده بود. در طول عمرش آزارش به مورچه هم نرسیده بود چی برسد کسی را با چاقو بزند فقط میلرزید و با خون دستهایش خیره شده بود.

.
. .
. .
. .
. .

شاهین مصروف شمارش دخترها بود. قرار بود بیست دختر امروز به واسطه هلیکوپتر به خارج از کشور انتقال داده شود. به هر حال کارش تمام شد و بعد از امضا کردن قرار داد سوار موتر شده راهی خانه شد. در طول راه فکر میکرد که امروز چطور موهای طهورا را قیچی کرد. از کارش پشیمان نبود اما میشود گفت بسیار خوشحال هم نبود. تصمیم گرفت وقتی خانه رفت. برای اولین بار با آرامش همراه طهورا در مورد نعمان حرف بزند.

داخل خانه شد. و به منزل بالا رفت. خواست داخل اطاق طهورا شود اما متوجه شد او که این وقت شب خواب میباشد. از کنار اطاقش گذشت اما با خودگفت:

_شاید فردا تصمیمم تغییر کند.

دوباره به طرف اطاق طهورا برگشت و داخل شد. تخت طهورا خالی بود. اطاق تاریک بود. نمیتوانست درست ببیند. چراغ را روشن کرد و با دیدن اطاق آب گلو قورت داد زمین پر از خون بود و نعمان هم روی زمین شاهین دست پاچه شده مثل دیوانه ها صدا میزد:

_طهورا! طهورا!

به منزل پایین رفت. فقط طهورا را میپالید. همه خدمت کارها و بادیگارد ها با صدای شاهین به دهلیز آمدند. شاهین هم با صدای بلند فریاد زد:

طهورا کجاست؟!

خاله اسما نزدیک شده گفت:

چی شده پسرم یعنی چی طهورا کجاست؟

خاله فقط نپرس چی شده.

شاهین از عصبانیت دستش را با دندانهایش فشار داده و چیغ میزد.

همه جا را بگردین طهورا کجاست؟

همه مصروف پالیدن او بودن همه جا را گشتن اما خبری از او نبود.

شاهین به اطاق طهورا رفت و به نعمان که چاقو در شکمش فرو رفته بود

خیره شده گفت:

احمد. نعمان را به شفاخانه ببرید.

چشم آقا.

شاهین نگاه پر از اضطراب به چهار اطراف خانه کرد. اما هیچ سر نخ

نبود ویران شده بود. و دستش را از عصبانیت به دیوار میکوبید. از

دستش خون می آمد. اما اهمیت نداد و رویش را با دست هایش فشار

داده میگفت:

کجاستی طهورا چی شده؟

همه بالا و پایین را میگشتند. اما خبری نبود که نبود. شاهین صدای

آهسته ای میشنید. رویش را برگرداند. به تمام اطاق دید اما کسی نبود.

احمد و چند نفر دیگر نعمان را بردند. شاهین هم با چشمان بسته به

صدا تمرکز میکرد صدا از بالکن می آمد شاهین داخل بالکن شد و دید

که طهورا در گوشه ای از بالکن به خودش جم شده گریه کنان مثل دیوانه

ها با خود حرف میزند. شاهین طرف طهورا رفت و از سرش گرفته رویش

را به خودش بازگشتاند. و گفت:

_طهورا خوب هستی؟

طهورا گریه کنان گفت:

_بخدا نمیخواستم بکشمش شاهین.

شاهین آرام او را در آغوشش گرفت و شکر کشید.

_اششششش درست است آرام باش.

_نمیخواستم قاتل شوم چی میشه همراهیم کاری نکن.

_آرام آرام کاری نمیکنم درست است آرام باش خوب هستی نی؟

_قاتل شدم قاتل شدم زندان میرم.

شاهین با صدای بلند چیغ زد.

_بس کن!

طهورا دوباره دست هایش را به گوش های خود گرفته گریه کنان گفت:

_قاتل شدم خدایا.

_طرف من ببین.

شاهین صورت او را مقابل صورتش گرفت و گفت:

_به چشم هایم ببین آرام باش خوب.

طهورا حق هقش آرام شد و به چشم های شاهین خیره شد.

شاهین چون مطمئن شد که آرام شده او را آرام از جایش بلند کرد.

قاچاق عشق

قسمت: یازدهم

و از آن اطاق پر از خون خارجش کرد. چنان که اصلا برایش مهم نیست
نعمان زنده است یا خیر خوب است یا نه. طهورا را به اطاق دیگری برد
و روی تخت نشاند. او هم فقط گریه میکرد مثل طفل شده بود اصلا
نمیدانست چی میکند. شوکی که به او وارد شده بود. ترسش در مقابل
شاهین ازدها را بیشتر و بیشتر میکرد. گریه کنان میگفت:
_میخواست برم نزدیک شده کار بدی کند بخدا فقط از خود دفاع کردم
شاهین.

به پاهای شاهین افتاده گریه کنان میگفت:

_چی میشه همراهیم کاری نکن نمیخواستم بکشمش.
شاهین او را از زمین بلند کرده محکم در آغوش گرفت.

طهورا از شدت تعجب از گریه کردن ماند و چشمانش از کاسه بر آمده
بود اصلا باورش نمیشد که شاهین او را در آغوش گرفته. مردی که از
شنیدن صدای قدم هایش ترس در بدنش جاری میشد او را در آغوش
گرفته. شاهین اشک های او را پاک کرده گفت:
_مرا ببخش که باورت نکردم.

_ی...یعنی....یعنی باور کردی کاری نکردیم ببین شاهین نعمان میخایه
برم آسیب بزنه او...
_اششششش درست است آرام آرام. کاری که نکردی؟

طهورا با چشمان مملو از اشک سر تکان داد و آهسته گفت:

_نکرد.

طهورا در آغوش شاهین گریه کرد. شاهین هم او را محکم تر در آغوش گرفت سپس او را روی تخت نشاند. و با گفتن می آیم از اطاق خارج شد.

به منزل پایین رفت و با صدای بلند همه بادیگارد ها را خواست. همه پیشش آمدند و سر خم کردند شاهین هم با صدای بلند روی آنها چیغ میزد که:

_شما چطور متوجه خانه هستید! ها!؟

اگر او کثافت کاری با طهورا میکرد چی!؟!!

فکر میکنین حق تان را نمیتم!!!؟

شاهین با عصبانیت اسلحه اش را از میز دهلیز برداشته یکی از بادیگارد ها را کشت. صدای شلیک باعث شد تمام خدمت کار ها و بادیگارد ها تکان بخورن. یکی از بادیگار ها ناله کنان گفت:

_آقا ببخشید دیگر تکرار نمیشود. ببخشید آقا لطف...

حرف بادیگارد نا تمام بود که شاهین او را هم کشت. اسما (خدمت کار) صبرش لبریز شده پیش شاهین آمد و گفت:

_درست است بس کن پسرم چی میکنی...

شاهین با صدای بلند فریاد زد:

_یعنی چی! اگر نعمان کثافت طهورا را لمس میکرد چی!؟

_خب نکرده او خوب است اما بنظرت صدای شلیک حالش را خوب تر میکند؟

_اففف این بار هم بخاطر شما با این احمق های دم در کاری ندارم اما اگر طهورا را چیزی میشد خودشان که خیر همسر و اطفالشان را هم زنده

نمیماندم.

اسما دستی به شانه های شاهین کشید و گفت:
_درست است. تمام شد بس کن.

اسما طرف بادیگارد ها اشاره کرد و آهسته گفت:
_بروید از پیش چشمش.

اسما شاهین را روی کوچ دهلیز شاند و گفت:
_خونسرد باش پسرم.

_دعا کن احمق کثافت زنده نماند. چون مرگش در دست من نباشد بهتر
است.

_چرا خودت گفتی او را شفاخانه ببرند؟

_او وقت از چیزی خبر نداشتم. اگر نه زنده هم میبود خودم
میکشتمش.

_مطمئن هستی نعمان میخواست با طهورا کاری کند؟

_چی میگی خاله اسما دلیل دیگری هم دارد؟ بی پول که نیست نصف
شب از خانه ام دزدی کند معلوم است قصد تجاوز به افففف. به هر
حال من میرم پیش طهورا.

شاهین از جایش بلند شده احمد را صدا زد و گفت:

_جسد این ها را گم کن.

_چشم آقا دلتان جم.

_زهر!

_بفرمائید آقا.

_لکه خون نبینم نه در اطاقم و نه اینجا.

_چشم آقا.

شاهین به منزل بالا رفت. از عصبانیت محکم دروازه را باز کرد. دید که طهورا روی تخت نشسته و در فکر غرق است. چشمش به کف زمین دوخته شده و دستهایش را به گوشه‌هایش گرفته. شاهین نزدیک شده گفت:

_تو هنوز نخوابیدی!

طهورا از حالتش بیرون نشد شاهین از بازویش گرفته او را تکان داد و با صدای بلند گفت:

_هییی تو را می‌گم!

طهورا از فکر بیرون شد و نگاه پر از اشک و معصومانه ای به شاهین کرد. شاهین هم فهمید که او هنوز از شوک امشب بیرون نشده. هر چند حق داشت آن شب سه جسد از آن خانه بیرون شد صدای اسلحه و چاقوی خون آلود هیچ دختری توان هضم چنین لحظه‌ها را ندارند. شاهین کنار طهورا روی تخت نشست و گفت:

_ندیدی که او کثافت چطور داخل اطاق شده بود؟

طهورا گریه کرد. و جوابی نداد شاهین هم دیگر بالای او فشار نیاورد. و نفس عمیقی کشید. از جایش بلند شده به طرف دروازه رفت. طهورا گریه کنان با صدای بلند گفت:

_نرو!

شاهین برگشت و گفت:

_چی؟

طهورا از روی تخت بلند شده نزدیک شاهین رفت و در حالیکه گریه میکرد گفت:

_نرو! هر شب که تو خانه نیستی اتفاق بدی می افتد.

_ن...نمیرم.

_اصلا نرو.

طهورا در آغوش شاهین پناه برده گریه کنان میگفت:

_لطفا نرو!

شاهین اشک هایش را از چشمانش پاک کرده او را روی تخت شاند. و

گفت:

_دراز بکش بخواب مغزت آرام شود.

طهورا دراز کشید و گفت:

_نمیری نی؟

_اففف نمیرم نمیرم درست است. برو کنار.

طهورا کنار رفت و شاهین در کنار او دراز کشید. با خودش تصمیم گرفت

که بعد از این که طهورا را خواب برد از اطاقش برود. طهورا مثل بوم به او

خیره شده بود شاهین هم گفت:

_خب بخواب.

_نمیتانم. وقتی چشم هایم را بسته میکنم.

_خب؟

اشک داغی از چشم طهورا ریخت و گفت:

_نمیخواهم بخوابم.

_وقتی چشم هایت را بسته میکنی چی؟

_ن..نعمان....

_اششش فهمیدم فهمیدم درست است. ببین پس یک کار میکنیم برت

داستان میگم تو هم آهسته آهسته بخواب درست است؟

طهورا سرش را تکان داد و اشک هایش را از چشمانش پاک کرد. مثل

طفلی که به مادرش پناه میبرد به آغوش شاهین پناه برده بود کاملاً آن روی طفلیتش بالا آمده بود. در حالیکه هر دو تایشان نزدیک هم روی تخت بودند شاهین او را در آغوشش گرفت و حیران بود به او کدام داستان را بگوید. او که هیچ داستانی نشنیده بود. قلب او در دست های مادر بزرگش مثل سنگ بزرگ شده بود در طول عمرش هیچ داستانی نشنیده بود اما برای آرام کردن طهورا مجبور بود داستانی بگوید. در فکر بود که به طهورا چی داستانی بگوید. اما چیزی به ذهنش نمی رسید. از او پرسید:

_داستان چی را بگویم.

طهورا مثل طفل گفت:

_پرنسس و شاهزاده.

_چی؟

طهورا با تعجب به شاهین دید شاهین هم گفت:

_آها فهمیدم درست است میگم. اما چشمهایت را بسته کن.

طهورا در آغوش شاهین چشم هایش را بسته کرد. شاهین هم شروع به داستان گفتن کرد:

_خب...چیز است. پرنسس باید تشناب میرفت. که... چیز شد شاهزاده زنگ زد.

طهورا با تعجب گفت:

_پرنسس ها موبایل ندارند.

_پس چی دارن؟ اووو ببخشی نامه! نامه روان کرد به شاهزاده نامه روان کرد که بیا بریم مبارزه کنیم.

_مبارزه؟

_اممم خب پرنسس خوش داشت قتل کند. شاهزاده پرنسس را در موتر به میدان مبارزه برد. پرنسس در میدان مبارزه هفت نفر را کشت. سه نفر اول را با چاقو بسیار وحشتناک...

_چی میگی شاهین پرنسس چرا باید قتل کند کدام موتر آنها که اسپ دارند.

_واقعا؟

_اممم.

_بین طهورا من داستان ماستان یاد ندارم.

_خب نگو

_پس بخواب.

_خوابم نمیبره.

_پس چی کنم ها؟ چی خاک را بر سر کنم تا بخوابی؟

_کاری که پدرم میکرد.

_مگر پدرت چی میکرد؟

_موهایمه نوازش میکرد.

_چطور؟

_یاد نداری؟

_خب راستش ندارم.

طهورا دستش را به موهای شاهین برد و موهایش را نوازش کرد شاهین هم چشمانش را بست و برای اولین بار نوازش شد. اما نوازش کوتاهی بود طهورا دستش را دور کرد و گفت:

_به این شکل.

شاهین موهای خرمائی طهورا را که امروز قیچی کرده بود نوازش میکرد.

طهورا هم چشمانش را بسته کرده در آغوش شاهین خوابید. نوازشش ادامه داشت به موهای خرمائی او خیره شده نوازشش میکرد. نیم ساعت شده بود که طهورا خوابیده و شاهین هم هر لحظه به خودش میگفت: چند لحظه بعد میروم. اما هر چند لحظه بعد دوباره میگفت: چند لحظه بعد میروم. تا اینکه ساعت ها آنجا بود و خودش را فریب میداد. دلش نمیخواست طهورا را از آغوشش دور کند. بعد از ساعت ها خوابش برد.

صبح

خاله اسما خواست یک سر پیش طهورا برود تا جویای حال او شود. چون حادثه وحشتناکی را دیشب سپری کرده خواست دلش راحت شود که خوب است یا خیر. به اطاقش داخل شد و از تصویری که دید حیران شد از شدت تعجب در جایش میخکوب شد و چشمانش از کاسه بیرون شده بود. با خود میگفت:

_واااای! ش..شاهین!

باورش نمیشد که شاهین طهورا را در آغوش گرفته و هر دو خوابند.
آغوش هم چنان آغوشی. آغوش وحشتناک که طهورا مثل آشیانه به او
پناه برده. با دیدن این لحظه اشکش جاری شد و آهسته گفت:
_خدا کند پسرم. خدا کند این دختر قلبت را نرم بسازد.
خاله اسما نفس عمیقی کشید و لبخندی زد. هر چند نمیخواست چشم
از آنها بردارد اما آرام از اطاق خارج شد و رفت.

قاچاق عشق

قسمت: دوازدهم

نویسنده: دیوه اکرم

طهورا:

چشمانم را با نرمی باز کردم. وای که امشب بسیار خواب عمیقی داشتم.
گرمی کسی را احساس کردم. با دیدن شاهین از حرکت ماندم. یعنی در
آغوشش چی کار داشتم. اصلا به یادم نمی آمد دیشب چی اتفاق افتاد.
کمی فکر کردم فقط به یادم آمد که نعمان را با چاقو زدم. وقتی یادم آمد
تنم لرزید. اما نمی دانستم به چی فکر کنم اینکه در آغوش شاهین چی
کار دارم یا اینکه دیشب چی شد. به هر حال هر چی شده گذشته. به
شاهین که غرق خواب بود خیره شدم. بسیار سنگین بود حتی زورم به

دستش نمیرسید که از آغوشش دور شوم. بی حرکت با چشمان باز به جزیات چهره شاهین میدیدم. هوا روشن شده بود سکوت در اطاق حاکم فرما بود تنها صدای داخل اطاق تیک تیک ساعت و نفس های همچو اژدهای شاهین بود. بسیار خسته کن بود. خوابم هم نمیبرد چون صبح شده از آغوش این هم که نمیتوانم برم. مبادا از خواب بیدار شود و دوباره قهر شود که خوابم را خراب کردی. اما تحمل کردنش هم از این فاصله سخت است. راستش خواب و صدای نفس های عمیق در خواب رفته شاهین هم ترسناک است. فقط در فکر بودم که چطور از شرش خلاص شوم که موبایل شاهین در روی میز زنگ خورد. واه که بهترین صدای بود که در طول عمرم شنیدم. صدایی که از شر شاهین نجاتم داد. شاهین از خواب بیدار شد و دو برابر من تعجب کرد. اما به نظرم یادش آمد دیشب چی شده. خودش را از من دور کرد. و موبایلش را جواب داد. _احمق این وقت صبح کسی به کسی زنگ میزند؟

از تخت بلند شدم و طرف حمام رفتم که شاهین با صدای بلند که پشت خط با کسی حرف میزد گفت:

_یعنی چی زندهست! خوب است پس خداوند از دستم نجاتش بته.

یعنی منظورش کی بود. نعمان. خدا را شکر نمورده چون واقعا نمیخواستم یک قاتل باشم و در طول عمرم از عذاب وجدان خلاص نشم. خوشحال شده داخل حمام شدم. بعد از شستن دست و رویم از حمام بیرون شدم. در حالیکه دیشب اتفاقات بدی افتاد نمی دانم چرا اما احساس خوبی داشتم. شاهین در اطاق نبود. به منزل پایین رفتم و دیدم خاله اسما بسیار خوش و خوشحال مصروف چیدن بشقاب ها به روی

میز است روی چوگی نشستم و مصروف خوردن شده گفتم:
_اممم صبح بخیر خاله جان.

_صبح تو هم بخیر گلم صبح من که خیر است بسیار خیر.
_شکر پس خوب است که خیر است اما دلیل؟

_خب هیچ

_راستی خاله جان!

_جانم.

_میگم نعمان زنده است.

_چی؟!

_چی چی خب میگم زنده است شکر.

_شکر؟

_ها یعنی قاتل نیستم نی!

_درست است از او لحاظ خب حق داری شکر اما شاهین تشنه خونش
است خدا خیرش را پیش بیارد.

_از کی تا بحال؟

_دیشب.

_یعنی چی یعنی شاهین باور کرد! فهمید نعمان انسان کثیفی است.؟

_بله دخترم فهمید شاید هم امروز نعمان را بکشد.

_یعنی آدم کشتن اینقدر راحت است؟

_پیش شاهین دو ثانیه هم نیست. مثل آب خوردن است. دیشب دو

بادیگاردش را کشت.

_چی؟

_بخدا راست میگم دخترم اگر مانع نمیشدم حالی هیچ کدام زنده

نمیبودند.

_ک..کی ها را کشت.؟

_یعقوب و احسان.

_اففف احسان همو نبود که چند روز پیش عروسی کرد.

_اممم همو بود خدا ببخشیش.

_آفرین زنش خدا کمکش کند اففف شاهین دیگر چقدر ظالم است

خداوند سر نگویش کند آدم وحشی ظالم.

_اششش آرام که نشنود.

_خب بشنود وی دروغ میگم؟

خاله اسما به آشپز خانه رفت من هم از خوردن ماندم. در فکر رفتم

بادیگارد های بیچاره هر دو جوان بودند. اما گناهشان بود درست است.

سر تا سر خانه پر از بادیگارد است نعمان چطور داخل آمده. این بادیگارد

ها خواب بودند چی ؟ اما مرگ هم حق شان نبود. به هر حال از فکر

بیرون شده متوجه شدم شاهین در حویلی است از کلکین پایین را دیدم.

سوار موتر شده رفت.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .

روز همینطور خسته کن در خانه گذشت. اجازه استفاده از موبایل ندارم.

بیرون رفتن هم یعنی کلمه شهادت خواندن پیش شاهین. تنها سرگرمیم
نماز خواندن و وقت گذراندن با حسنا شیرین.

من و حسنا مصروف حرف زدن بودیم. سرم گیج شده بود. چند بار حسنا
پرسید که خوب هستی من هم گفتم خوب هستم اما سردردیم زیاد
میشد از جایم بلند شدم تا داروی سر دردی بخورم. لحظه ای نگذشت که
چشم هایم همه جا را سیاه دید و به زمین افتادم.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

_طهورا خواهر خوب هستی. بیدار شو باز گریه میکنم.
حسنا پیش گوشم با چیغ حرف میزد و بازویم را تکان میداد. تا دید چشم
هایم باز شده از خوشحالی چشم هایش بیرون شد. خاله اسما هم بالای
سرم بود و از به هوش آمدنم خوشحال شد آنطرف هم زهرا (خدمتکار) با
گیلاس دستش طرفم میدید. با کسالت در جایم نشستم که خاله اسما
گفت:

_خوب هستی دخترم چی شد یک دفه؟

_ه.هیچ همراه حسنا قصه میکردم. سرم درد داشت تا بلند شدم

چشم هایم سیاه شد. دیگه یادم نیست که چی شد.

_خدا را شکر اگر به هوش نمی آمدی شفاخانه میبوردیمت.

_نی نی خوب هستم.

زهره گیلاس آب را نزدیکم کرد من هم آب نوشیدم که حسنا گفت:

_زیاد ترسیدم طهورا خواهر.

_هههه نترس از چی میترسی چوچه گک.

_خب ترسیدم بیدار نشی.

خاله اسما گفت:

_برو حسنا جان دخترم همراه زهره خواهرت به حویلی برو کمی ساعتیری

کن ببین از بس با طهورا خواهرت قصه کردی او هم بی هوش شد.

حسنا با زهره رفت خاله اسما هم کنارم نشست گفت:

_مطمئن هستی دیگه نی که خوب هستی.؟

_اففف بخدا خوب هستم خاله اسما رقص کنم تا باور کنی؟

_ببین میگم.

_چی؟

_میگم تو حامله نباشی؟

_چی؟ ام..امکان نداره دیگه چی!

_چرا امکان نداره ناممکن هم نیست.

_ن..نیست خب اما اففف نی دیگه اقدر هم بدبخت نیستم.

_چرا دست پاچه شدی خب شاید هم نباشه هنوز معلوم نیست.

_یعنی نیستم نی؟ نی نی نیستم شکر نی نیستم.

_با زهره پیش داکتر برو بعد از چاشت درست است؟

_اففف درست است خدا کنه چیزی نباشه.

شب

نا آرامی دلم بعد از حرف های خاله اسما شروع شد. اینکه حامله باشم. یعنی سرنوشتم دشمنم هست که چنین میکند. فقط منتظر صبح بودم که پیش داکتر برم و بگویم حامله نیستم تا راحت شوم. ناوقت شب بود یک طرف تخت مثل موش خوابیده بودم شاهین هم طرف دیگر تخت دراز کشیده بود و مصروف موبایل بود. هر وقت شب که چشمم را باز

کردم شاهین هنوز هم مصروف موبایل بود. خواب از چشمم پریده بود
ترس و استرسم زیاد میشد. تا اینکه بلاخره صبح شد و بعد از رفتن
شاهین هم خاله اسما پیشم آمد و گفت:
_پایین منتظر است.

_کی؟

_راننده. گفتم پیش داکتر میری.

با زهرا پایین رفته سوار موتر شدیم. در طول راه فقط دعا میکردم تا
حامله نباشم. بلاخره هم رسیدیم همین که داخل اتاق داکتر شدم. بعد
از استقبال داکتر روی تخت دراز کشیدم و بدترین جمله را که ازش
میترسیدم شنیدم:

_تبریک باشه شما حامله هستین.

زبانم با شنیدن این جمله از حرکت ماند آب گلو قورت دادم و بلند شدم
داکتر هم متعجب بود که چرا خوشحال نشدم چی میفهمید که چی
میکشم. بعد از خداحافظی با داکتر و خرید داروهای نسخه به خانه
آمدیم. زهرا فقط در طول راه میپرسید که چرا پیش داکتر رفتم اما
نمیگفتم تنها جمله ای که میشنید این بود که تو همراهم آمدی تا تنها
نباشم پس سوال نپرس. بیچاره ساکت میشد. وقتی آمدم اول به آشپز
خانه رفتم و به خاله اسما این خبر بد را دادم. هم ناراحت شد و کوشش
کرد دلپوری بدهد. اما بی فایده بود.

.

.

.

غرق فکر برای سرنوشت غمگینم بودم. سخت است سخت است زن شاهین باشی، سخت است زیر یک سقف همراهش زندگی کنی، سخت است روی یک تخت همراهش بخوابی چی برسد که مادر طفلش باشی. به جز از بین بردن طفل به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. پایین رفته به خاله اسما گفتم:

_ همیشه خاله اسما نمیتانم همیشه!

_ اششششش چرا چیغ میزنی آرام باش.

خاله اسما ظرف می‌شست. ظرف را کنار مانده گفت:

_ چی میگی چی ها؟

_ می‌گم نمیتانم همیشه باید این طفل از بین بره.

_ چی؟! حرف های بی معنا زن.

_ خاله جان اگر یکبار هم شده به شاهین نی به من فکر کن. ببین اگر این طفل به دنیا نیبایه یک راهی است که از شر شاهین خلاص شوم اما اگر به دنیا بیایه بخاطر طفل مجبور هستم تمام عمر با شاهین زندگی کنم تا زیر سایه پدر مادرش بزرگ شوه.

_ همیشه میشه دخترم میشه.

_ یعنی چی؟

_ ببین دختر نازم این فکر ها را از سرت دور کن خواهی نخواهی تو دیگر زن شاهین شدی و مجبور هستی این طفل را بدنیایی. لطفا خاله جان تو دیگر این رقم نگو. کمکم کن.

_ چي کمک؟

_ اين که طفل را از بين ببرم.

_ اگر شاهين خبر شود تو را میکشد.

_ خبر نمیشه خبر نمیشه اگر نگويم از کجا خبر ميشه؟

_ اما بين اففف

_ لطفا خاله جان لطفا.

_ اففف درست است.

_ خدايا شکر!

از شدت خوشحالی خاله اسما را در آغوش گرفتم.

قاچاق عشق

قسمت: سيزدهم

نويسنده: ديوه اکرم

از شدت خوشحالی اشک از چشمم جاری شد. به خاله اسما گفتم:

_ چي وقت انجامش بتيم؟

_ صبح برين درست است اما بين شاهين اصلا خبر نشود به زهرا که

نگفتی ني؟

_ نی نی نگفتیم.

_ آها پس خوبست.

_ باز هم تشکر خاله جان.

_ خاله فدایت تو خوش باشی دخترم کافیسست.

نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخانه رفتم. زهرا مقابلم آمد. بسیار دست

پاچه معلوم میشد ازش پرسیدم:

_ چی شده زهرا؟

زهرا از شدت دست پاچه بودن اصلا حرفم را نشنید و به طرف خاله اسما

دویده گفت:

_ خاله چارچ کن آقا شاهین کجاست؟

_ الماری پیش تختش چرا؟

زهرا دوباره دوید و رفت فهمیدم که آقای اژدها آمده. اهمیت ندادم و به

سالون رفته روی کوچ نشستم. به صبح فکر میکردم میگفتم صبح شود و

از شر طفل شاهین خلاص شوم که خاله اسما صدا زد:

_ طهورا!

_ بله خاله جان.

_ بیا غذا آماده است بیا.

_ آمدم درست است.

روی چوکی نشستم. آقای محترم اژدها هم از منزل بالا تشریف آورد و

روی چوکی نشست. بخاطر طفل اصلا حالم خوب نبود از ترس اینکه

نتوانم از بین ببرمش اشتهايم هم کور شده بود. شاهین شروع به غذا

خوردن کرد. من هم چون هر روز بسیار غذا میخوردم اما حالی چیزی در

لب نمی‌زدم شاهین زیر چشمی نگاه عجیبی میکرد. حتما میگفت امروز

چرا مثل گاو غذا نمیخورم. اشتها که اصلاً نداشتم. قانون خانه این بود که گرسنه هستی یا سیر حاضر شوی. خب فقط به طرف غذا ها میدیدم. در وسط این غم طفل نعمان به یادم آمد. یعنی شاهین همراهش چی کرد. به شاهین گفتم:

_شاهین!

بسیار سرد گفتم:

_اممم.

_نعمان.

بسیار بد بد طرفم دید و گفتم:

_نعمان چی؟

_خب همراهش چی کدی؟

_چرا میپرسی مگر ازش نفرت نداشتی؟

_بله خب تو هم نباید بکشیش.

_به تو چی اصلاً به تو چی که چی کدم.

ساکت شدم و از روی چوکی بلند شده گفتم:

_سیر شدم میرم بخوابم.

از میز کمی دور شدم که صدای شاهین آمد:

_انشالله بیدار نشی.

معلوم بود زیر زبانی همراه خود حرف میزد اهمیت ندادم و رفتم. کاش

اصلاً بیدار نشم کاش جرئت خود کشی داشته باشم. به اطاقم رفته بعد

از وضو نماز خواندم. و خوابیدم.

با روشنی آفتاب که از کلکین به کف اطاق میتابید چشم هایم را باز کردم.

اول به ساعت دیدم ناوقت روز بود. شاهین هم رفته بود. آماده شدم و به پایین رفتم خاله اسما با دیدنم گفت:

__بیدار شدی؟ زود باش با زهرا برین.

__کجاست؟

__میایه.

زهرا آمد چپن خود را پوشیده بود هر دویم آماده بودیم با خاله اسما خداحافظی کرده رفتیم. در طول راه از فکر بیرون نمیشدم. تا اینکه

رسیدیم و زهرا شانه زد و گفت:

__پایین نمیشین طهورا خانم؟

از فکر بیرون شدم و از موتر پایین شدم. زهرا همراهم نامد برش گفتم داخل موتر باشد. همین که داخل شدم. قلبم میلرزید. نزدیک اطاق داکتر

شدم و نفس عمیقی کشیدم. دروازه را باز کرده داخل شدم. داکتر

لبخندی زد و گفت:

__سلام بفرمائید.

__علیکم چیز است من دیروز

__شناختم شناختم بفرمائید بشینید.

روی چوکی مقابل داکتر نشستم داکتر هم گفت:

__طفل چطور است؟

__چیز اس میخوامم طفل را از بین ببرم.

__واقعا؟

__ب..بله.

__درست است پس شروع کنیم.

__بله.

داکتر یک کاغذ را آورد و امضاء کرد سپس گفت:

_اینجا را امضاء کنید.

کاغذ را امضاء کردم داکتر گفت:

_اینجا هم پدر طفل باید امضاء کنند.

_چی؟ پ..پدر طفل.

_بله خانم باید مطمئن شویم هر دو طرف رضایت دارند.

_چ..چیز است پدر طفل. آها درست است پس فردا همراه پدرش مراجعه

میکنم.

_درست است پس روز خوش.

_خدا حافظ.

از اطاق داکتر خارج شدم و ناراحت به طرف منزل پایین رفتم. یعنی چی

امکان نداره بتوانم او کاغذ را توسط شاهین امضاء کنم. سوار موتر شده

به طرف خانه رفتیم زهرا هم اصلا سوال نمیپرسید. شکر خدا حوصله این

را دگر نداشتم در طول راه به تمام بدبختی هایم یک مرور کردم و به این

طفل رسیدم. مرگ مادرم و حسرت دیدار چهره اش، مرگ پدرم، ازدواج با

شاهین و ظلمش، حالی هم این طفل. احساس مادرانه نداشتم قلب من

هم کم کم سرد میشد. به هر حال به خانه رسیدیم خاله اسما با شنیدن

صدای موتر به دست های کف پر پیشم آمد. همین که زهرا به آشپزخانه

رفت خاله اسما هم پرسید:

_چیشد؟

با چهره ناراحت و غمگین گفتم:

_نشد باید شاهین هم یک کاغذ را امضاء کند.

_چی امضاء یعنی چی؟

_ اففف نشد نشد.

گریه کنان به طرف اطاقم رفتم خاله اسما هم داخل اطاقم آمده گفت:

_ اششش گریه نکن حتما قسمت نبود دخترم.

_ چی قسمتی خدا قسمتتم را از رویم بگیرد.

خاله اسما مرا در آغوش گرفت و دلپری داد. که زهرا داخل شده گفت:

_ ب.بخشید طهورا خانم مهمان دارین.

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

_ مهمان؟

_ بله یک خانم آمده میگه طهورا کجاست.

_ د..درست است میایم.

زهرا از اطاق خارج شد به خاله اسما گفتم:

_ یعنی چی کی آمده؟

_ برو پایین میفهمیم.

عاجل هر دویمان پایین رفتیم همین که یاسمین دختر خاله ام را دیدم

بسیار خوشحال شدم. دویده او را محکم در آغوش گرفتم. و گفتم:

_ یاسمین باورم نمیشه آمدی؟

_ دختر تو کجا هستی اینجا کجاست؟

_ بیا بشین بیا.

یاسمین را روی کوچ اطاق شاندم و از زهرا چای خواستم خاله اسما هم

دید یاسمین است به آشپز خانه رفت. من هم بسیار کنجکاو بودم که

یاسمین چطور پیدایم کرد پرسیدم: دختر تو چی رقم پیدایم کردی؟

گفت یادت است برم زنگ زده بودی؟

گفتم ها که چی؟

گفت چی چی خب از طریق زیگنال یک رقم پیدایت کردم دختر از او شماره دیگه هر چی زنگ زدم جواب نمیدادی. من هم از طریق زیگنال پیدایت کردم مگر من را نمیشناسی؟

__بینم در مورد پدرم بگو چی شد چرا یک بار از دست دادمش.

__دختر از وقتی که فرار کردی پدرت یک روز خوش نداشت.

__فرار چی ؟ چی میگی فرار مرار نکردیم.

__پس چی؟

__نمیفهمی داستانش طولانی است بگذر.

__از وقتی که رفتی یک روز خوش ندید پدرت. آن شب هم پسر کاکا انور امو پسر رفیق دوست پدرت نی. آن شب به خانه تان حمله کرد و پدرت را با چاقو کشت.

__احمق از پدرم چی میخواست چی دشمنی داشت؟

__یعنی چی که چی میخواست خب معلوم دار است تو را. فکر میکرد پدرت تو را از دست او پت کرده او هم پدرت را کشت که چرا طهورا را برم نمیتتی.

__خداوند جزایش را بته اففف خدایا.

__به هر حال تو بگو این همه وقت اینجا بودی؟

__اممم متاسفانه.

__این خانه بزرگ و شاهانه از کی است ها؟

__از یک احمق است دیگه.

وای که سوال های یاسمین شروع شد. زهرا چای و میوه را روی میز ماند و رفت حالی دیگه سینما مکمل شد سوال های یاسمین اوج گرفت و گفت:

_اووووه خدمت کار هم داری چی گپ است دخترها؟
_عروسی کردیم.

_چی؟

_چشمهای یاسمین از کاسه بیرون شده چند ثانیه بی حرکت ماند سپس
گفت:

_ب...ب...با کی چی میگی؟

_همراه یک ظالم.

_چرا؟

_مجبورم کرد.

_اففف کی است نامش چیست؟

_یاسمین بس کن سر زخم هایم نمک نپاش یکی است دیگه.

_یعنی چی دفتا از زندگی ما گم شدی پیدایت کردم حالی هم چیزی
نمیگی.

_بفهمی چی میشه.

_خب یک چیز میشه دیگه شاید تهدیدش کردم که رهایت کند.

_هههه تو شاهین را تهدید کنی بس کن بس کن یاسمین.

_شاهین؟

_اممم.

_نمیشناسمش.

_گفتم نی چیزی از دستت ساخته نیست.

_خاله اسما داخل اطاق شده گفت:

_طهورا جان به چاشت چی پخته کنم مهمان چی میل دارد.

_رو طرف یاسمین کردم و گفتم:

_چی میخواهی یاسو.

_هر چی باشه تشکر.

خاله اسما هم لبخند زد و رفت یاسمین گفت:

_خشویت است؟

_نی خشوی چی کاش میبود.

_چرا پس خشویت آدم بدی است؟

_چندان خوب هم نیست خانوادگی بد هستن.

خاله اسما دوباره داخل شده گفت:

_طهورا دخترم مادر کلان شاهین آمده در دهلیز است زود باش استقبالش برو.

تعجب کردم و طرف دهلیز رفتم امروز روز مهمان بود امروز دو مهمان داشتیم. به دهلیز رفتم و مادر کلان شاهین را دیدم وای که بسیار جوان بود زن چهار شانه و باسیاستی بود. احوال پرسى کرده دست هایش را بوسیدم.

هرگز جایی ندیده بودمش حتی در عروسی هم نبود. بسیار عجیب طرفم میدید چشم هایش را تنگ کرده سر تا قدمم را چک میکرد. برش گفتم: _ب.....بفرمائید.

به اطاق رفته روی کوچ نشست. یاسمین هم همراهش احوال پرسى کرد. و گفت:

_من یاسمین هستم دختر خاله طهورا.

_خوش شدم من هم مادر کلان شاهین هستم.

هر دوی شان روی کوچ نشستن به زهرا گفتم که به مادر کلان هم چای

بیارد. روی کوچ نشستم. مادر کلان هم پرسید:

آمد. مادر کلان گفت:

_حتما شاهین آمده.

_اممم حتما.

_یعنی چی حتما بلند شو برو استقبال شوهرت.

از جایم بلند شده به طرف دروازه دهلیز رفتم. که شاهین داخل شد.

اصلا برم اهمیت نداد و داخل سالون شد. من هم از پشتش رفتم

شاهین با صدای بلند گفت:

_واااااه مادر جان چی شد که یادت آمدم.

مادر کلان شاهین خندید و گفت:

_خوب هستی جان مادر.

شاهین مادر کلانش را در آغوش گرفت و از خوشحالی در لباسش جا

نمیشد. با مادرش چنین صمیمی نبود که با مادر کلانش صمیمی معلوم

میشد. شاهین به یاسمین عجیب دید یاسمین هم گفت:

_س...سلام یاسمین هستم دختر خاله طهورا.

شاهین نگاه عجیبی طرفم کرد و گفت:

_علیکم من هم شاهین هستم.

_شوهر طهورا.

شاهین اهمیت نداد و روی کوچ نشست نگاه بدی به یاسمین کردم. او

هم شانه هایش را بالا انداخت.

مادر کلان شاهین گفت:

_مسئله نعمان چیست پسر من چی میخواهی ازش چی شد یکبارہ دوستی

تان به دشمنی تبدیل شد.

_مادر موضوعش را میفهمین.

_ که چی!

_ لازم بود بخواهی بکشیش؟

_ پس چی انتظار دارین با چند ضربه از دستم خلاص شود.

از حرف هایشان معلوم بود که شاهین خواسته نعمان را بکشد. اما نتوانسته خدا میفهمد کی مانع شده. خاله اسما داخل آمده گفت:
_ غذا آماده است بفرمائید.

_ شاهین بلند شده به طرف میز رفت یاسمین هم بلند شد و طرف میز رفت. همه دور میز نشستند بودیم. یاسمین هم کنار من نشسته بود مصروف غذا خوردن بودیم که یاسمین آهسته به من گفت:
_ بخدا عجب هیכלی دارد.

_ کی؟

_ همین شوهرت نی.

_ بس کن یاسمین چی میگي؟

_ میگم چقدر چهره خشن و مردانه دارد هیכל عضله ایش اففف چقدر خوش شانس هستی.

_ اممم بسیار بسیار زیاد خوش شانس. بس کن میشنون ساکت باش.
_ وی خب درست است.

وای که حرف های یاسمین آبرویم را میبرد خدا را شکر که شاهین با مادرکلانش مصروف حرف زدن بودن و نشنیدن.

غذا خوردن مادرکلان شاهین کاملاً مثل خود شاهین بود. حرف زدندشان

آب نوشیدنشان کمی هم چهره شان. هر کس میدید میفهمید که

مادرکلان و نواسه هستند. یعنی همین مادرکلانش شاهین را پت از پدرش چنین بد تربیت کرده او را قاچاق چی ساخته. اففف به من چی. به هر

_ همیشه طهورایم خداحافظ.

_ پس وعده بتی باز هم بیایی.

_ وعده میتم.

_ فراموش نکنی یک دختر خاله داری به دیدنم بیایی من که نمیتانم.

_ چرا باید فراموش کنم چی میگی میایم میایم.

یاسمین رفت من هم به اطاقم رفتم تا بخوابم وقتی داخل شدم دیدم

شاهین هنوز نخوابیده بود. چنان که منتظر من بود. وقتی طرفم دید

نزدیک آمد و از موهایم گرفته سیلی محکمی برویم زد. با تعجب گفتم:

_ چی میکنی شاهین چرا؟

_ آرام باش دهن کثیفت را بسته کن.

_ شاهین چی شده؟

مثل دیوانه ها سیلی میزد معلوم بود امشب دوباره لت خورده جانم

میبرایه چون خشم از وجود شاهین سرازیر بود.

سیلی بعدی که زد باعث شد به زمین بیفتم. میخواست لگد بزند که

فریاد زد:

_ بس کن شاهین نکن من حامله هستم.

حتی خودم هم نفهمیدم از دهنم چی خارج شد کاملاً بی اراده گفتم.

شاهین هم بی حرکت طرفم با تعجب میدید. از کف زمین بلند شدم و

سرم را پایین انداختم. شاهین از زناخم گرفته صورتم را بالا کرد به اولین

بار طرف چشم هایم دید و گفت:

_ ت.....تو چی گفتی؟

آب گلو قورت دادم و گفتم:

چ... چیز است گفتم ح... حامله هستم.

شاهین فقط بی حرکت طرفم میدید. بعد از چند ثانیه لبخندی زد. به اولین بار لبخند شاهین را دیدم چنان خوشحال معلوم میشد که دلم به حالش سوخت با خود گفتم طهورا چطور میخواستی این خوشی را از شاهین دریغ کنی.

اولین بار بود شاهین به چشم هایم دیده میخندید. یعنی امشب از دست لت هایش نجات پیدا کرده بودم. چون حامله هستم شاهین همراهم خوب رفتار میکند واقعا احساس خوبی بود. شاهین به شکمم دید و گفت:

_ مطمئن هستی؟

_ امممم د.... دیروز فهمیدم.

_ چرا دیروز نگفتی. اگر نمیزدمت نمیگفتی؟ تو میخواستی چی کنی ها؟

_ م... میگفتم خب....

حرفم تمام نشده بود که شاهین پیشانیم را بوسید. از تعجب حیران بودم چی کنم.

قاجاق عشق

قسمت: چهاردهم

نویسنده: دیوه اکرم

خوشی شاهین از اعماق قلبش بود. من هم یک لحظه ترسیدم از اینکه مبادا شاهین خبر شود قصد از بین بردن طفل را داشتم حتما بیچاریم میکرد. به هر حال شاهین برم گفت:

چ... چیز است برو برو بخواب نا وقت شب است.

سرم را تکان دادم و طرف تخت رفتم شاهین هم مثل همیشه لباس هایش را کشیده خوابید. رفتارش کاملاً امشب فرق داشت. هر شب تمام تخت را اشغال میکرد نصف تخت بالش هایش نصف هم خودش من بیچاره هم یک گوشه خود را جا میکردم. اما امشب مثل آدم خوابید من هم آن گوشه تخت خوابیدم. اصلاً رویم را دور نمیدادم هر چند به یک پهلو شانه درد هم میشدم اما تحمل میکردم. چون اگر به پهلو دیگر هم بخوابم چشمم به خالکوبی گردن شاهین خیره میشه. اصلاً هر سختی را تحمل میکنم. امشب بعد از رفتار عجیب شاهین با خودم احساس خوبی داشتم. چشم هایم را بسته کرده اراده خواب کردم دستم را به شکم گرفتم و فکر کردم. یعنی چون حامله هستم شاهین چنین رفتاری دارد چون طفلش در بطنم است. یعنی این رفتار موقتی است به هر حال حداقل نه ماه از شکنجه اش راحت هستم. با هزار فکر خوابم برد.

.

.

.

.

.

.

.

- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .

_زود باش آماده شو تو هم همراهیم برو.

_چ..چیز است از شاهین که اجازه نگرفتیم.

_شاهین خودش از من اجازه میگیرد از هر قدمش زود باش زود باش آماده شو.

_درست است پس من بروم..

شاهین رفته بود. مادر کلانش هم قرار بود خانه نرگس شان برود اما یکباره گفت مرا هم میبرد. وای که دوباره حوصله نرگس را نداشتم اما نمیتوانستم حرف مادر کلان شاهین را رد کنم خب زن با سیاستی است به نظرم شاهین خودش هم از جناب مادرکلان دستور میگیرد. به هر حال به اطاق رفته آماده شدم. بعد از پوشیدن چادرم دستکول را گرفته به منزل پایین رفتم. مادر کلان شاهین در اطاق پذیرایی منتظرم بود همین که پایین شدم سر تا قدمم را چک کرد من هم دچار تردید شدم و نگاهی به خودم انداختم وقتی دیدم مادرکلان چیزی نمیگه اهمیت ندادم و گفتم:

_خب! آماده هستم پس بریم؟

_بریم بریم..

سوار موتر شدیم و رفتیم. در طول راه هم به کوچه ها و سرک های کابل
میدیدم چقدر دیر میشود پیاده روی نکردیم اففف. تا وقتی که آزاد بودم
قدر آزادی را نمیدانستم بهترین چیز در دنیا آزادی است. خب بلاخره به
خانه نرگس شان رسیدیم مادرکلان شاهین گفت:
_ازشان خوشم نمی آید اما باید بخاطر پدرش یک سر برویم.
از موتر پایین شده گفتم:

_چرا مگر پدرشان را چی شده؟

_مریض است.

_پدر نرگس؟

_اممم.

داخل خانه شده نگاهی به همه جا انداختم خانه بزرگ و زیبایی بود اینا
تمام قومشان در ویلا ها زندگی میکنند یک زن نزدیک ما شد و از ما
استقبال کرده به منزل بالا برد. آنجا روی کوچ همه بودند. نرگس، مادرش
و دیگر ها که نمی شناسم شان. به هر یک جدا جدا سلام داده روبوسی
کردم و کنار مادر کلان نشستم احوال پرسى های زنانه جریان داشت من
هم طرف نرگس لبخندی زدم او هم بسیار بد بد طرفم میدید. یکی از
خدمتکار ها با پتنوس چای و شیرینی داخل اطاق شد و روی میز چای و
شیرینی ها را ماند. مادر نرگس رو به من کرد و گفت:

_تو چطور هستی دخترم شاهین خوب است؟

_شکر خوب هستیم شما چطور هستین؟

_شکر خدا بد نیستیم مگذره ههه.

_اممم.

چای را از روی میز برداشتم و کمی نوشیدم که مادرکلان شاهین گفت:

_ شاهین و طهورا خوب نباشن پس کی باشد. خب هرچی نباشد تشکیل خانواده میکنن.

مادر نرگس گفت:

_ هههههه ها بخدا نکنه طهورا.

_ اممم حامله است شکر.

_ پس چشم ما روشن.

نرگس دفتا با صدای بلند گفت:

_ چی!

همه طرفش دیدیم که حرف را چرخاند و گفت:

_ چ... چیز است تبریک باشد طهورا!!

با مکث زیادی گفتم:

_ تشکر.

مادر نرگس گفت:

_ تبریک باشد حتما یک روز خانیت میایم انشاالله.

_ حتما چرا نی منتظر هستم.

با خود گفتم چی گپ است که بیایی عروسیی خو نیست ضرور است بیایی. بخدا نه تنها از شاهین بلکه از بسته قومش نفرت دارم. نیا چی گپ است که میایی کم درد سر دارم که اففف به هر حال این روز خسته کننده هم جریان داشت. مادرکلان و مادر نرگس هم گرم قصه بودند. نرگس هم در اطاق نبود. قصه اونا داشتند اما تشنه من شدم. بلند شدم تا آب بنوشم که مادر نرگس گفت:

_ کجا دخترم؟ چیزی کار داری؟

_ آب مینوشم.

_میگم میگویم نیلوفر بیاره بشین تو.

_نی نی خاله جان خودم میرم کمی خسته هم شدم.

مادر نرگس دوباره قصه را شروع کرد. من هم از اطاق بیرون شدم و چشمم آشپز خانه را میپالید. چون اطاقی نبود به منزل بالا رفتم و طرف راست آشپزخانه دیدم. داخل شدم. دو دختر مصروف شستن ظرف ها بودند همین که من را دیدند تعجب کردند. یکی از آنها گفت:

_چیزی کار داشتین؟

_آ..آب آب لطفا.

گیلاس را گرفته از یخچال آب سرد ریخت و طرف من پیش کرده گفت:
_بفرمائید.

آب را گرفته نوشیدم و از آشپز خانه بیرون شدم که صدای عجیبی در گوشم آمد که میگفت:

_خونم در گردنت. خونم در گردنت.

صدا دقیقا از اطاق کنار آشپز خانه می آمد هر چند در کل دختر بی پروایی هستم اما بسیار کنجکاو شدم و نزدیک دروازه آن اطاق شدم. دروازه نیم باز بود من هم به داخل نگاهی انداختم. نرگس بود. پشتش بود. هیچ چیز واضح نبود تک تک زده داخل شدم. همین که داخل شدم نرگس به من دید و چیزی را در پشتش پنهان کرد. سپس گفت:
_طهورا خوب شد آمدی بیا داخل.

داخل شدم و با تعجب به نرگس میدیدم. گفت:

_دروازه را بسته کن.

دروازه را بسته کردم نرگس گفت:

_طهورا تو واقعا حامله هستی؟

_امممم بله چرا؟

وای که حرفم تمام نشده بود که با حرکت نرگس در جایم خشک شدم
بی حرکت طرفش میدیدم. چاقو را نزدیک شکمش گرفته بود. با تعجب
در حالیکه چشم هایم از کاسه بیرون شده بود با نگرانی گفتم:

_چ...چی...چی میکنی نرگس؟

_نمیبینی خودم را میکشم.

_مم...میبینم اما چرا نکن دیوانه شدی؟

_شما دیوانیم کردین مرگ بهتر است از نفس کشیدن بدون شاهین.

_چی؟

_وقتی شاهین از من نشد پس میمیرم.

_نکن تو دیوانه شدی شاهین ارزشش را ندارد بخاطر بخاطر مردی مثل
شاهین خود را میکشی نکن نکن. ببین شاهین اصلا مرا دوست ندارد من
هم شاهین را ببین قرار نیست تا آخر زن شاهین باشم.

_پس چرا چطور ها؟ چطور حامله هستی مگر شاهین نزدیکت نشده؟

_ش..شده اما ببین توضیح میتم نیست چیزی که فکر میکنی.

_بس کن بس کن دیگر کار از کار گذشته بارها به شاهین گفتم دوستت
دارم اما اصلا اهمیت نداد بارها هر دختری میخواستند شکارش کنند و
جذبش کنند اما بی فایده بود همیشه همیشه شاهین تو را دوست دارد
پس وقتی در قلب و زندگیش جایی ندارم مرگ بهتر است.

_احمق نشو طفل نیستی پس کن چاقو را.

میخواستم چاقو را از دستش بگیرم اما نا وقت کردم چاقو را با ضربه
محکم به شکمش فرو برد. من هم خون در رگ هایم خشک شد.

قاجاق عشق

قسمت: پانزدهم

نویسنده: دیوه اکرم

نرگس رنگش کاملا زرد شده بود. من هم بی حرکت طرفش میدیدم. اول به صورت بعد هم به زخمش خیره میشدم حتی پلک هم نمیزدم تا اینکه نرگس به زمین افتاد و من هم تکان خوردم. آب گلو قورت داده چیغ زدم: _نرگس!

طرفش دویدم و گریه کنان به خون کف اطاق دیدم هیچ راهی به ذهنم نمی رسید اما به خود آمدم و از اطاق خارج شده به دهلیز رفتم و چیغ زدم:

_کمک! کمک کنین! نرگس!

دوباره به اطاق رفتم و سر نرگس را روی زانو هایم ماندم در حالی که گریه میکردم به چاقوی داخل رفته در شکمش خیره شده بودم. خاله شیما و مادر کلان داخل شدند خاله شیما میگفت:

_چی شده چرا سرو صدا...ن...نرگس یا خدا نرگس!

گریه ها و ناله های خاله شیما شروع شد. فقط به سرش میزد و گریه کنان نرگس میگفت وای که با دیدن ناله هایش قلب انسان آتش میگرفت. مادرکلان هم مثل بت همانجا ایستاده بود و نرگس را که روی

زمین بود آرام و ساکت میدید چنان ریلکس و راحت که فکر کنی نرگس خواب است نه اینکه زخمی. با دیدن آرامشش در مقابل دیدن خون و نرگس دیگر مطمئن شدم مادرکلان شاهین است مثل شاهین بی رحم و سنگ دل که مقابلش جان هم بدهی اهمیت نمیدهند. به هر حال مادر نرگس وقتی ناله هایش کمتر شد و به خود آمد. گریه کنان گفت:

ز...زنگ بزنین آمبولانس.

_ همیشه همیشه نا وقت میرسه.

خاله شیما چون بی خود بود چیغ زد:

_ پس بگو موتر را روشن کنند!

_ درست است.

آهسته سر نرگس را روی زمین ماندم و از اطاق به سرعت خارج شده به منزل پایین رفتم. کسی نبود. وقتی به حویلی رفتم یک مرد را دیدم که پیش موتر ایستاده بود فکر کنم راننده شان بود من هم گفتم:

_ ز...زود باش موتر را روشن کن نرگس چاقو خورده باید عاجل شفاخانه ببریمش.

_ چی؟ درست است.

مرد دروازه موتر را باز کرد و موتر را روشن کرد. من هم داخل رفتم. پشت سرم آن مرد هم بالا آمد و داخل اطاق شده نرگس را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفته از اطاق خارج کرد. مادر نرگس و مادرکلان هم از پشتش به منزل پایین رفتن من در اطاق نرگس بودم و به کف زمین خون پر نگاه میکردم. از اطاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم وقتی به منزل پایین رفتم خاله شیما با نرگس شفاخانه رفته بودند. وقتی به دروازه خروجی نزدیک شدم یکی از خدمت کار های خانه مقابلم آمد و دست

پاچه گفت:

چ...چی شده خانم نرگس چاقو خورده.

آرام آرام رفتن شفاخانه دعا کن خوب شود. راستی. بالا کف زمین خونی شده.

آها پاکش میکنیم.

خدمت کار از مقابلم رفت. من هم به اطاق پذیرایی رفتم. مادرکلان

همانجا بود. دستکولش در دستش بود به من گفت:

زود باش آماده شو میریم.

کجا؟

خانه کجا.

درست است.

خدمت کار داخل اطاق شد من هم ازش خواستم چپن و دستکولم را

بیاره او رفت. مادرکلان نزدیکم شد و گفت:

نرگس را چی شده بود کی با چاقو زدش؟

خودش.

خودش چرا باید خود را با چاقو بزند.

بخاطر شاهین.

شاهین؟

بله شاهین چون دوستش ندا...

حرفک تمام نشده بود که گفت:

هیسسس آرام باش.

چرا؟

ربطی به شاهین ندارد وقتی داخل اطاق شدی او روی زمین بود تو

نمیفهمی کی زدیش. فهمیدی؟

میخواستم بگویم چرا اما خدمت کار داخل شد و چینم را پیش کرد. من هم چینم را پوشیدم. مادرکلان از خانه خارج شد من هم از پشتش رفته هر دویمان سوار موتر شدیم. در طول راه غرق فکر بودم یعنی شاهین تا چی حد بد بوده میتواند. چطور میتواند دست رد به یک دختر بزند. یعنی نرگس در این حد دوستش داشت. همیشه میگم بدبخت هستم اما بدبخت کسی است که عاشق شاهین است. بدبخت کسی است که وابسته مردی مثل شاهین شود. نرگس گناهِش نیست. چون عاشق شاهین است گناه کار نیست. شاید دست خودش نبوده که عاشق شاهین شده. شاهین سنگ دل و بی رحم هم لایق قطره اشک یک دختر نیست چی برسد به خون یک دختر. به هر حال درگیر هزاران فکر بودم که رسیدیم و موتر ایستاده شد. از موتر پایین شدم. اما دیدم مادر کلان پایین نشد. آنطرف موتر رفتم و از کلکین موتر به مادرکلان گفتم:

_ شما پایین نمیشین؟

_ نی دخترم من میرم زیاد کار دارم.

_ درست است اما خب کاش میامدین.

_ کدام وقت دیگه باز فعلا خداحافظ.

_ خداحافظ.

موتر حرکت کرد و رفت. من هم داخل خانه شدم بسیار دلم میخواست فرار کنم اما بادیگارد ها چهار چشمه طرفم میدیدند. من هم مستقیم به اطاقم رفتم و چینم را کشیده روی تخت انداختم. روی تخت نشسته به

_بیدار شدی؟ میفهمی از چی وقت خواب هستی؟

_اممم از صبح.

_فکر کردم حتما مریض هستی دیر خوابیدی.

_نی خوب هستم. فقط بخاطر نرگس جیگرخون هستم.

_ها من هم خبر شدم بیچاره خدا شفا بدهیش نمیفهمم کی با چاقو زدیش.

صدا ناله های کسی می آمد من و خاله اسما هر دو طرف کلکین رفتیم تا ببینیم چی شده. بیچاره یک مرد بود. چیغ و ناله میزد و یک سگ هم به او حمله کرده بود. چنان با دندان هایش او را دندان میگرفت که لباسش خونی شده بود. سگ شاهین بود بیچاره بلند فریاد میزد:

_بد کدم اشتباه کدم!

آنطرف هم شاهین بی رحمانه میدید. با دیدن این لحظه قلبم تکان خورد و به خاله اسما گفتم:

_خداوند جزای شاهین بی رحم را بدهد مرد کثیف در عمرم چنین مرد ظالمی ندیدم.

_هههه تو هنوز چی دیدی این که چیزی نیست تهکوی پایین شکنجه خانه اش است.

_دیدیم خودم هم اونجا بودم.

_دخترم تو در یک اطاق انفرادیش بودی جایی که نه صدا بیرون میرود و نه صدا می آید. آن طرف تهکوی وحشت ناک است فقط خون و اعضای بدن قطع شده.

آهی کشیدم و رفتم. روی چوکی پشت میز نشستم. اصلا اشتها نداشتم بعد از دیدن نرگس و حالی هم آن مرد بیچاره. به روی میز خیره شده

بودم. لحظات بعد هم اژدها تشریف آورد و مستقیم حمام رفت با خود
گفتم:

_ بار آمد باز آمد قهر خدا.

از حمام بیرون شد و روی چوکی نشست مثل همیشه سرد و ساکت
مصروف غذا خوردن شد. با خود گفتم شاید از حادثه نرگس با خبر باشد
خواستم جویای حال نرگس شوم پرسیدم:

_ نرگس چطور شد؟

_ چی میگی کی چطور شد؟

_ نرگس نی. چاقو خورده.

_ راستی نمیفهمیدم.

_ اگر میفهمیدی تعجب میکردم.

نگاه بدی طرفم کرد و گفت:

_ چرا باید بفهمم مگر همسایه ام است.

_ دختر خاله ات است.

_ خب به تو چی. مادرم کم بود حالی تو هم شروع کردی نرگس نرگس

میکنی آرام باش وگرنه آرامت میکنم.

چون دلم جم بود بخاطر که حامله هستم رویم بلند نمیکند با

جرئت گفتم:

_ او ترا دوست دارد.

_ که چی چطور کنم؟

_ برت مهم نیست.؟!

_ افففف بین دختر انباری اطاقم در خدمت است.

_ معلوم است برت مهم نیست چون تو کجا چیزی به نام دوست داشتن

میشناسی.

عصبانی شده دستش را به میز کوبید من هم تکان خوردم. شاهین با صدای بلند که کم از اژدها نبود گفت:

_اصلا تو چرا غذا نمیخوری؟ ببین دختر جان دوران لذت و خوشگذرانی تمام شد خواهی خواهی باید غذا بخوری حتی اگر زهر داشت. طرفش بدبید دیدم فکر میکردم ملکه هستم چون حامله هستم همراهم کاری ندارد. چشم هایم را دور دادم وای که از این کار نفرت داشت. با عصبانیت گفت:

_چشم هایت را دور نتی طفلم قیج می آید.

اهمیت ندادم. او هم از پشت میز بلند شد و گفت:

_چند لحظه بعد می آیم غذایت تمام باشد.

اینکه به فکرم بود احساس خوبی بود. اما وقتی میفهمیدم بخاطر طفلش متوجه ام است دوباره احساس نفرت در مقابلش تازه میشد.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .

خانه نرگس شان بودم بیچاره نرگس امروز جان را به جانان سپرد. تا یادم می آمد بخاطر شاهین چنین کاری کرده قلبم آتش می گرفت. حتی در میان این همه درد سرم فقط عذاب وجدان کم بود که او هم اضافه شد. اینکه به هیچ کسی نگفتم نرگس بخاطر شاهین خودکشی کرد شاهین اصلا برایش مهم نبود نورمال مثل همیشه رفتار میکرد با اینکه میفهمید چرا نرگس خودکشی کرد.

در مراسم جنازه همه بودند مادر شاهین خواهرش مادرکلانش نعمان و فامیلش و دیگر کس ها که نمیشناسمشان. بیچاره مادر نرگس از غم زیاد بی هوش است پدرش هم بسیار مریض است و در همان گوشه گریه میکند. چی فایده وقتی چنین پولدار باشی و دخترت زیر خاک باشد. شاهین شان هم چی فایده وقتی ثروت قارون را دارند اما شاهین دل سنگ دارد. به هر حال مراسم جریان داشت. من هم چون عزیزانم را از دست دادم و از دست دادن آنها عادت شده برایم. مرگ نرگس تکانم نداد اما بسیار ناراحت شدم. مادر شاهین از گریه زیاد صدایش گرفته شده بود و یک کنار نشسته بود. خواهرش هم همینطور. همه بسیار ویران شدند. نرگس هنوز بسیار جوان بود از یک طرف هم این نعمان. این ها حتی در جنازه هم مکث دارند. فقط این وسط دلم به مادر نرگس میسوخت

بیچاره دو فرزند داشت یکی را از دست داد در حالیکه نمیفهمد کی او را با چاقو زده هیچکس نمیفهمد من هم چون مادرکلان شاهین گفته نگو نمیگویم اما تاکی. تاکی این مسله را پنهان کنم از رنج عذاب وجدان بسوزم. شاهین هم یک طرف نشسته مصروف موبایل بود اصلا خیالش ام نمی آمد که جنازه است.

نعمان:

نرگس دختر بدی نبود اما نمیشود گفت دختر خوبی هم بود به هر حال ناراحت شدم از اینکه زنده نیست و دیگر نقشه های شیطانی بخاطر بدست آوردن شاهین نمی کشد. شاهین هم از وقتی آمدم یکبار طرفم ندید. وای که آن روز در شفاخانه قصد جانم را کرد اما پدرش مرا از زیر دستش نجات داد دوستی مان از هم پاشید طهورا هم اففف دختر تو دیگر حداقل در مراسم جنازه این همه زیبا نباش دیگر چقدر تحریکم میکنی؟! سر صبح با لباس سیاه غم شریکی هم مقبول معلوم میشی هر بار با خود میگم ازت دست میکشم اما با دیدنت نظرم تغییر میکند.

دختر حداقل میزان زیبایی اندامت را پایین بیار اففف.

قاچاق عشق

قسمت: شانزدهم

نویسنده: دیوه اکرم

(نعمان)

طهورا آرام یک طرف نشسته غرق فکر است. کسی نمیداند نرگس را کی کشته اما همه احتمال میدهند که کدام کسی داخل خانه شده و نرگس را چاقو زده. چون اونا دشمن دار هستن. طهورا مثل هر بار زیر چشمی نگاه بدی طرفم میکند. آن هم وقتی به صورتش خیره میشم حتما سنگینی نگاهایم را احساس میکند و بدب طرفم میبیند. حتی بدب نگاه کردنش هم مقبول است. فقط با منطقم جور نمی آید که شاهین چطور میتواند دست روی این دختر بلند کند دختر به این زیبایی و ظریفی. هر روز و هر شبم با یک دختر بود بعد از دیدن طهورا دلم نمیخایه به کسی ببینم. فقط او را میخایم. اما بدست آوردنش سخت است البته مهال نیست میتوانم خب از شاهین میترسم. شاهین کله خراب این بار

واقعا میکشیم.

- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .

طهورا:

مراسم هم همینطور میگذشت با غم و گریه های پدر مادر نرگس. خاله شیما به هوش آمده بود. و بی حال به جنازه نرگس میدید. نرگس با چشمان بسته کفن در تن داشت. اصلا طرفش نمیدیدم عذاب وجدان دامن گیرم میشد احساس میکردم باعث مرگش من هستم چون همین که فهمید حامله هستم. کنترل خود را از دست داد.

- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .

نه ماه بعد

نه ماه از مرگ نرگس گذشته هر هفته یکبار خانه شان میرویم. مادر نرگس هنوز هم از غم او بیرون نشده اما پدرش کمی خوب است. امروز هم در خانه هستم مثل همیشه زندانی و تنها.

شکمم هر روز بزرگتر میشد اما چون اندام ظریفی دارم معلوم نمیشه حامله هستم. رفتار شاهین هم از قبل بهتر شده اما او فقط سر من ظلم نمیکند هر روز یکی را نکشد دلش آرام نمیگیرد. احمق از شکنجه کردن لذت میبرد. من هم در فکر و خیال این هستم که بعد از این که طفل به دنیا بیاید دوباره ظلم شاهین شروع میشود دوباره قرار است هر شب لت بخورم هر شب بی هوش و بی جان یک طرف بیفتم. هر شب گریه کنان چشم بپوشم. این ملکه بودنم رو به پایان است به دنیا آمدن طفل بسیار نزدیک است. طفلم هم پسر است شاهین دلش دختر میخواست اما پسر است دیگر. به همه گفت مهم سلامتیش است. در زوق دختر بود اما پسر دار میشه. اصلا از مادر شدن راضی نیستم اصلا احساس مادرانه ندارم. چون طفل از شاهین است حتی از طفلیش که در بطنم است نفرت دارم. غرق در فکر روزگار و بدبختی طفل بودن که خاله اسما داخل اطاق شد و گفت:

_نشدی آماده؟

از فکر بیرن شدم و رو به خاله اسما کرده گفتم:

...ن...نشدیدم میرم میشم.

...زود زود دیگه.

رفتم طرف الماری و یک لباس مناسب انتخاب کرده پوشیدم. امشب مادر شاهین بخاطر نه ماه شدن طفل مهمانی گرفته. همه شناخته هایشان را دعوت کرده. من هم چادرم را سر کردم و منتظر شاهین ماندم. رو طرف آئینه کرده و به چهره خود خیره شدم. چون طرف پدرم رفته بودم در آئینه پدرم را میدیدم. با خود گفتم: پدر جان نواسه ات نه ماهه شد. قرار است دخترت مادر شوه هر چند از شوهرش راضی نیست نفرت دارد اما اففف به هر حال دخترت خانواده تشکیل میدهد. همینطور به آئینه میدیدم که اژدها داخل شد و گفت:

...چی شد نشدی آماده؟

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم. او هم نزدیک آئینه شد و دستش را روی شکمم مانده گفت:

...پسرم نه ماه شده فقط تو به دنیا بیا جان پدر باز بعدا حق مادرت را میتم.

با استرس گفتم:

...چرا مگر مادرش چی کده؟

...مادرش دیر میشه لت نخورده پشت لت کدش دق شدیم.

...آماده هستم بریم.

...امممم بریم بریم.

با ناراحتی از اطاق بیرون شدم او هم بیرون شده دروازه را بسته کرد و از

من پیش تر رفته به حویلی رفت. من که گفتم دوباره شاهین قبل میشه. همینطور شد همان شاهین ظالم دوباره گل کرد روی واقعیش دوباره بالا آمد. به هر حال خودم را دست سرنوشت می مانم.

از زینه ها پایین شده به حویلی رفتم. سوار موتر شدم و حرکت کردیم. در طول راه مثل همیشه اصلا حرف نزدیم او هم با غضب چهره اش رانندگی میکرد. خب رسیدیم و از موتر پایین شدم. داخل خانه شدم همین که داخل شدم خواهر شاهین سلام گفت. روبوسی کرویم و مرا به سالون پذیرایی کرد. همه بودند کاکای شاهین پدرش مادرش ماما هایش دختر خاله ها دختر ماما ها بعضی دوست هایش و باز هم نعمان لعنت شده. با همه سلام گویی و روبوسی کردم.

پدر شاهین کنارش را اشاره کرد. و گفت:

_ بیا اینجا بشین عروس.

رفتم و نشستم سپس گفتم:

_ چطور هستین پدر جان.

_ خوب هستم تو چطور هستی عروس نواسه چطور است؟

_خ..خوب هستیم شکر است الحمدلله.

_ شاهین چی شد؟

_ نمیفهمم حتما در حویلی است.

_ها حتما با پسرا است.

همه طرفم میدیدن چون تازه در جمع پیوستم همه نگاهشان به من بود

اما چندی بعد حضورم عادی شد. مادر شاهین کنارم نشست و آهسته

گفت:

_ طفل چطور است؟

_خوب است مادر خوب است شکر.

_بی صبرانه منتظر هستم بیایه راستی چقدر وقت مانده؟

_نمیفهمم شاید سه هفته.

_پس به زودی جمع ما زیاد میشه.

_هههه امممم.

.

.

.

.

.مهمانی کسل کننده هم هیچ به پایان نمی رسید. دختران آن طرف گرم قصه بودند با دیدنشان روز های یادم آمد که با یاسمین و دیگر دختر های خاله ام قصه میکردیم و میخندیدیم. در جمع شان کمی نرگس معلوم میشد. در مهمانی های قبلی نرگس میبود اما در این مهمانی نیست نه او و نه خانواده اش.

وقت غذا خوردن شد و همه طرف میز غذا خوری رفتند. من هم روی چوکی نشستم و کمکم شروع به غذا خوردن کردم. غذا ها عالی بودند. صحبت ها هم گرم بود. هر کس با کسی صحبت میکرد اما من تنها و ساکت مصروف غذا خوردن بودم.

بعد از غذا هم همه از میز دور شدند و مصروف گپ و گفت شدند. چون حوصله ام سر رفته بود به آشپز خانه رفتم. دو دختر مصروف شستن ظروف بودند. من هم گفتم:

_ کمک کنم؟

_ نی چرا برو بشین.

_ حوصله ام سر رفته لطفا.

_ نی نی همیشه تو مهمان هستی.

_ چی میشه اگر بشویم خیره وی لطفا.

_ اففف درست است پس بیا اما زیاد نی.

_ درست است تشکر.

خندیدم و کنارش ایستاده شده مصروف شستن ظرف ها شدم ظروف بسیار زیاد بود چون کم نفر نبود چند خانواده یکجا جمع شده بودند. با آن دختر گفتم:

_ تمام اینا ره تنها شما دو نفر می شستین؟

_ ها چرا زیاد است؟

_ ها خب کم هم نیست.

_ ما همیشه میشویم عادت داریم.

_ اممم پس ماشالله.

_ تو هم زود زود میشویی به تو هم ماشالله.

_ تشکر.

قصه کرده ظرف شستیم و رو به تمامی بود. اما در آخر دلم را گرفت و گفتم:

_ پس من میرم دیگه.

_ دلت آرام شد شستی نی راحت شدی هههه برو برو اگر حوصله ات

دوباره سر رفت باز بیا ظرف های میوه را هم بشویم.

_ هههه حتما میایم.

از آشپز خانه بیرون شدم نعمان پیشرویم آمد و گفت:

_ تو کجا بودی؟

گفتم چی کار داری.؟

_ هیچ همتو پرسیدم.

_ نپرس. گم شو از پیشرویم.

_ اوووو خیرت است.

_ چی میگی دیوانه.

_ میگم تو نمیخواستی فرار کنی؟

_ نی کی گفته فرار میکنم.

_ زینب برم گفت.

_ اووووو یک وقتی میخواستم سیزده ماه پیش اما فعلا نمیخایم.

_ چرا؟

_ به تو چی گمشو از پیشرویم.

_ من یک راه نجات دارم.

_ چی میگی. دور شو میرم به سالون.

_ نقشه ام یادت است؟

_ کدام نقشه چی میگی؟

_ یادت رفت! وییی ببین نقشه فرار عالی.

_ اففف یادم است یادم است نقشه خود را در جیبیت بان نمیخایم فرار

مرار کنم گمشو.

_ زیاد گمشو نگو. و ها گم میشم اگر تو میخایی تو هم همراهیم گمشو.

شوخی نمیکنم نقشه عالیست.

_ راستش نمیتانم سرت اعتماد کنم. چرا کمکم میکنی حتما کدام پلان

شوم داری.

_چی میگی کدام پلان ندارم پلان شوم باور کن.

_خب چیست نقشیت.

_مرگ.

_چی!؟

_مرگ نی. تو میموری و از شر زندگیت و شاهین خلاص میشی تمام.

_بخدا که تو براستی دیوانه هستی.

_مرگ واقعی نی. وانمود میکنیم موردی درست است؟

_جدی میگی؟! بین آقا در پیشانی من احمق نوشته است؟ چرا باید هر

چی گفتی بکنم تو واقعا دیوانه هستی.

_درست است نکن همینطور به زندگی کسل کنندیت ادامه بتی ببینم تا

کی تحمل میکنی.

راست میگفت خب شاید نقشیش کار بته شاید بتانم فرار کنم. فکر کرده

گفتم:

_خب منظورت از موردن چی بود؟

_تو کمی تمثیل موردن را میکنی شاهین فکر میکند موردی و پشتت را

رها میکند تمام خلاص میشی راحت میشی.

_تو زنده زنده دفنم میکنی.

_تنها راه است کدام پیشنهاد دیگه داری تا خلاص شوی؟

_ن....نی.

_خب خلاص دیگه باز هم فکر کن از من نشنیدی خود را خلاص کن

دختر.

_درست است هر چی بگویی میکنم کمکم کن درست است خب چی

وقت انجام بتیم.
_ او را دیگه به من بان دلت جم.

قچاق عشق
قسمت: هفدهم
نویسنده: دیوه اکرم

بدون اینکه به طفل فکر کنم گفتم درست است اصلا متوجه نبودم چی
تصمیم میگیرم اما یکباره طفل به یادم آمد و گفتم:
_ پس طفل چی؟
_ طفل؟
_ اممم نقشیت نشد چطور؟
_ اووو بین مقبولم فکر طفل را نکرده بودم یعنی چطور کنیم.
_ اول که مقبولت نیستم دوم که هیچی چی کنیم مجبور هستم زندگی
کنم مجبور هستم به سرنوشتم راضی شوم.
_ هیچ مجبوریست نداری این کار را در حق خود نکن. مگر از شاهین نفرت
نداری مگر نمیخواهی از دستش خلاص شوی خب خلاص کن خوده.
_ نعمان اصلا تو چرا برم کمک میکنی چی پلان داری ها؟
_ ه...هیچ هیچ چی باید باشه فقط کمک....

_آرام باش فقط طفل هستم نمیفهمم. ببین نعمان از طرف من دلت جم هرگز خوده امید وار نکن که میتوانی بدست بیاریم. ناق زحمت هم نکش اصلا خود را در زمین و زمان نزن من اگر از شر شاهین هم خلاص شوم با تو نمی باشم دلت جممم.

_چرا؟ چرا نمیباشی مگر چی ام کم است هر چی بخواهی بر آورده میکنم اگر بخواهی خارج از کشور میریم هر چی تو بگویی همو میشه پس چی چرا رد میکنی.

_افففف نمیفهمم دیگه چی رقم برت بگویم نمیشه. نمیشه نعمان باور کن از مرد طائفه خسته شدیم بس کن نگو.

_چرا؟ بخاطر شاهین؟ همه مرد ها مثل او نیستند او باعث شده همه را بد فکر کنی. همگی مثل او نیستند بخدا قسم میخورم هرگز دستم را رویت بالا نکنم شاهین قدرت را نمیداند اما من مثل چشم هایم ازت محافظت میکنم هر دو کنار هم زندگی آزادی میکنیم بدون شاهین بدون ظلمش.

وقتی نعمان چنین حرف های میزد قلبم احساس عجیبی پیدا میکرد. چون فقط لت میخوردم و اصلا شاهین برم اهمیت نمیداد نیاز به محبت کسی داشتم. نعمان هم وقتی این حرف ها را میزد احساس عجیبی برم دست میداد. من عاشق ماشقش نبودم اما چون نیاز به محبت داشتم از عمق قلب باورش کردم یعنی به اولین بار کسی را باور کردم و گفتم:

_مطمئن هستی؟ یعنی اففففف نمیشه نمیشه طفلم چی نزدیک به دنیا آمدنش است.

_ببین طهورا از این که طفل شاهین در بطنت است من هم زجر میکشم

خب فقط باید تو یک چیز را قبول کنی.

_چی؟

_میتوانی از طفلت دور باشی یعنی...یعنی میتوانی ازش بگذری و زندگی جدید شروع کنی؟

چند لحظه غرق فکر شدم و تصمیم گرفتم از طفل بگذرم چون خودم هم در عذاب هستم که طفل شاهین را به دنیا بیارم و مادر طفل شاهین باشم سخت بود برم. خب تصمیم گرفتم از طفل بگذرم و گفتم:
_درست است اما چی رقم؟

_خوب گوش کن. تو طفل را به دنیا میاری و میمیری.

_چی؟

_منظورم این است که مثلا میمیری اما زنده هستی. داکتر به شاهین شان میگه تو موردی و تنها طفلت را نجات دادند بس به همین آسانی.
_کدام آسانی چی میگی چی رقم ثابت میکنی موردیم. اونا طفل نیستند که باور کنند.

_او را دیگر به من بان دلت جم تو فقط تا وقت به دنیا آمدن طفل منتظر باش و طفل را به دنیا بیار بعد هم اونا فکر میکنن موردی و تو هم دور از اونا با من زندگی جدید شروع میکنیم. طفل را اونا میگیرن تو هم آزاد زندگی میکنی.

_ی...یعنی چی یعنی قرار است این طفل بیچاره بدون مادر بزرگ شود؟
_پس چی کدام راه دیگر هم است؟ نی نیست خب چی کنیم مجبور هستی.

_اففف نی همیشه همیشه دیگر اصلا در این باره همراهم صحبت نکن اصلا همراهم هم کلام نشو.

_درست است اما فکر کن در این باره فکر کن که زن شاهین بوده تمام عمر زجر میکشی یا همراه من زندگی بدون ظلم را میداشته باشی. خوب فکر کن.

چند لحظه فکر کردم که شاید نظرم تغییر کند اما خیر درست است که میخواهم از شر شاهین خلاص شوم اما در این حد هم ظالم نیستم که با این طفل بیچاره این کار را کنم و او بدون مادر بزرگ شود. من بدون مادر بزرگ شدم میفهمم بی مادری یعنی چی اما اجازه نمیتم طفلم بدون مادر بزرگ شوه او هم با پدری مثل شاهین. اصلا.

از نعمان دور شده به سالون رفتم و کنار مادر شاهین نشستم او هم گفت:

_کجا بودی دخترم نیم ساعت است که گم هستی.
_چیز است ظرف ها را شستم.

_چی؟! دیوانه شدی تو حامله هستی در مهمانی کار کردن یعنی چی پس خدمت کار ها به چی هستن تو حامله هستی متوجه باش.

_حوصله ام سر رفته بود رفتم تا بشویم مشکل نیست کار سنگینی هم نیست شما راحت باشین خوب هستم نواسه تان هم خوب است.
_از این کارت اصلا خوشم نامد دخترم مبادا دیگه چنین کاری کنی بعد از به دنیا آمدن پسرت باز دلت اما حالی نکن.

_درست است همیشه نمیکنم فقط حالی کدم پشت ظرف شستن هم دق شده بودم.

_ حوصله ات سر رفت بگو به من.

مادر شاهین بسیار عصبی شد. خب چیست دیگه فقط ظرف شستن است. به زندگی بخور بخاب و شاهانه اینها عادت ندارم. به طرف خواهر سمیه (خواهر شاهین) اشاره کرده گفت:
_ بیا بیا.

او هم بلند شده آن طرف مادر شاهین نشست و گفت:
_ چی شده مادر جان.؟
_ دخترم طهورا دق آورده همراهش قصه کنین دق نبیاره.
_ نبود خب مادر جان.
_ آشپز خانه بود از خسته گی زیاد ظرف میشست.
_ چی راستی؟
رو طرف من کرد و گفت:
_ راستی طهورا؟
_ اممم.
_ خب دق آوردی بگو چرا میری آشپز خانه.

چیزی نگفتم. مادر شاهین هم بلند شده پیش زن مامای شاهین رفت و شروع به قصه کردن کردند. سمیه هم نزدیکم نشست و گفت:
_ دختر عجیبی هستی بخدا.
_ ههه چرا چی کار عجیبی کردیم؟
_ هیچ خب آرام هستی زیاد حرف نمیزنی نمیخندی اصلا حوشحال معلوم

نمیشی.

_ شاید بخاطر دوران حاملگی است خب کمی خسته میشم.

_ نخیر عزیزم از روزی که میشناسمت همین رقم هستی از همو روزی که

شاهین تو را آورد همین رقم هستی چرا؟

_ه...هیچ خب حتما خاصیتم است.

_یک گپ برت میگم انشاالله سرت بد نخوره.

_چی؟

_میگم تو راضی هستی از اینکه با شاهین عروسی کردی؟

_به نظرت به پرسیدن این سوال دیر نیست.

_منظورت چیست؟

_خب راستش قول بتی به کسی نگویی.

_قول میتم.

_راست بگویم بله اصلا راضی نیستم یعنی ما اصلا همدیگه را دوست

نداریم.

_میفهمیدم گپی است چطور فهمیدم.

_یعنی واضح است؟

_البته که واضح است شاهین اصلا همراهت حرف نمیزنه درست است

که اخلاقش همی رقم است بد است خشن است اما خب معلوم است از

مجبوریت همراهت عروسی کرده.

_نمیفهمم چرا عروسی کرده اما میفهمم که حس نفرت هر دو طرف

متقابل است.

_شاید بخاطر اسرار مادرم که بسیار پافشاری میکرد عروسی کن همراهت

عروسی کرده یعنی شاید این رقم باشد.

_نمیفهمم نمیفهمم اما ببین به شاهین نگویی که برت گفتم و تو هم از این موضوع خبر داری چون..

_چی؟

_خب باز قصدش را بعد از به دنیا آمدن طفل میگیرد. آخرین باری که مرا زد ده ماه پیش بود هنوز هم یادم می آید میترسم خب باز شاید دوباره بزنی به او خاطر هیچ برش نگو حالی کاری است که شده تو هم خود را به نا فهمی بزنی من هم چاره ندارم دیگه.

_اففف چی بگویم خب شاهین هم برادرم است چیزی گفته نمیتوانم اما خدا برت صبر بته.
_آمین.

_او از اول همی رقم است از روزی که هوشیار شدیم به یاد دارم شاهین همین شاهین است حتی باور کن با وجود اینکه خواهرش هستم هرگز لبخندش را ندیدیم فقط عصبی و بد خلق.
_من لبخندش را دیدیم زیاد هم برش نمی زبیه.

_ههه واقعا چرا؟

_خب چون عادت کردیم قهر بینمش در خندیدنش عادت ندارم.

_خب چرا لبخند زده؟

_اوووو وقتی که برش گفتم حامله هستم نه ماه پیش او وقت لبخند کوچکی زد بسیار کوتاه.

_اما از حق نگذریم لایم بسیار جذاب است. برادرم نمی بود گپش میدادم.

_شکر که برادرت است. همه چیز خب جذابیت و اندام عضله ای نیست شکر بکش شوهرت نیست.

_شکررر درست شد هههه.

_هههه ها.

.

.

قاچاق عشق

قسمت: هژدهم

نویسنده: دیوه اکرم

با سمیه میگفتیم و میخندیدیم. که دختر مامای سمیه نزدیک شده کنارم
نشست و گفت:

_طهورا جان تو صفحه انستاگرام یا فیسبوک نداری؟

میخواستم چیزی بگویم که سمیه گفت: تو را چی برو تو جز دنبال کردن
افراد کار دیگه نداری برو ما حرف میزنیم مزاحم شدی.

_چرا جنگ میکنی سمیه فقط پرسیدم وی.

_نپرس.

دختر بیچاره همتو حیران بلند شد و رفت سمیه هم خندید و
گفت: جواب چنین آدما را باید همتو بتی. راستی طهورا لالایم اجازه نمیده
نی که موبایل داشته باشی؟

_نی او اگر بتوانه آکسیژن را هم سرم بند میکنه موبایل که چیزی نیست.
_اففف خدا صبر بتیت ما خو از دست کار هایش خلاص شدیم از وقتی
که پدرم برش خانه خرید اصلا زیاد پیش ما نمی آید همانجا زندگی میکند
اما خدا به تو صبر بته.
_آمین اگر صبر نمیده مرگ بته.
_چی میگی مرگ چی.
_هیچ همتو گفتم.

سمیه در کل دختر خوبی بود برادر خوردش هم پسر خوبی بود همان پسر
مو چنگی که نمیفهمم نامش چیست فقط سرش کمی در موبایل است
مادر شاهین هم زن خوبی است اما این شاهین اففف هیچ کسی نبود که
طرف مادر کلانش رفت در این بین فقط شاهین بد است خب در مورد
پدرش هم چیزی نمیفهمم زیاد گپ نمیزند اما آدم خوبی معلوم میشود
هر چند در افغانستان سیاستمداران را بد توصیف میکنند اما نمیفهمم.
به هر حال من و سمیه میگفتیم و میخندیدیم
پسر کاکای سمیه که هفت ساله است نزدیک شده گفت:
_خاله طهورا کاکا شاهینم پایین منتظرت است میگه بریم خانه.
_درست است آمدم.

از بس با سمیه گرم قصه شدیم اصلا متوجه نشدیم که سالون خالی
شده و زن های ماما و کاکای شاهین پایین رفتن. هر دویمان بلند شدیم و
پایین رفتیم همه میرفتند زن های کاکا و مامای شاهین. همه آمادگی
رفتن داشتن. یک زن مامای شاهین با خود شاهین و دو پسر خاله اش با

هم حرف میزدند قصه دهن دروازه شان تمام نشده بود من هم به سمیه گفتم:

_عزیزم میشه چینم را بیاری.

_اینه میرم حتما.

سمیه رفت تا چینم را بیارد من هم کمی پیش رفتم و نزدیک موتر شدم.

مادر شاهین به شاهین گفت:

_خیر باشه پسرم امشب را باشین تنها امشب مادر فدایت خیر است.

_نی نی مادر میریم کدام وقت دیگه باز.

شاهین طرفم اشاره کرد و گفت:

_خداحافظی کن زود باش میریم.

سمیه هم چینم را آورد و من پوشیدم. یادم آمد دستکولم بالا است
نخواستم باز از سمیه بخواهم باز بیچاره تا بالا به زحمت شود. نگاهی به
شاهین انداختم دیدم هنوز گرم قصه با زن کاکایش است من هم عاجل
بالا رفتم و داخل سالون شدم دستکولم را از سر میز گرفته طرف پایین
رفتم که نعمان دوباره پیشرویم سبز شد و گفت:

_میرین؟

_نی در راه هستیم.

_پس اهل شوخی هم هستی.

_دور باش که شاهین منتظر است.

_من چی من چقدر منتظرت باشم مقبولم.

_اففف بس کن نعمان دور شو.

_اصلا معلوم نمیشه حامله هستی. حتی حامله بودن هم برت میزبیه اما باید طفل من باشد نه طفل شاهین.

_نعمان!

_جانم مقبولم.

__عذر میکنم دور شو کسی ببینه جنجال میشه.

نعمان کمی عکس العمل عجیبی نشان داد و دستم را رها کرده دور شد. من هم عاجل پایین رفتم و دیدم هنوز قصه دهن دروازه جریان دارد. از همگی خداحافظی کردم و سوار موتر شدم شاهین هم وقتی دید سوار شدیم قصه را تمام کرد و خداحافظی کرده سوار موتر شد.

در طول راه مثل همیشه ساکت بود و با سرعت بالا رانندگی میکرد. البته نگاه های بد از آینه عقب به من میکرد معلوم بود باز سر چیزی قهر است. من هم دلهره گرفتم و پرسیدم:

_چیزی شده؟

سرد گفت: خانه رفتیم میفهمی.

اهمیت ندادم و از کلکین موتر به کوچه ها و پس کوچه ها خیره شدم. همین که رسیدیم از موتر پایین شدم و داخل خانه رفته بعد از گفتن سلام به خاله اسما به اطاق رفتم. چپنم را کشیدم و چادرم را همینطور. شاهین داخل شد و مستقیم به موهایم حمله کرد. محکم موهایم در انگشتهای اژدها بود با صدای بلند گفت: تو میخواهی

چی کنی دختر اول که میخواستی طفل را از بین ببری نشد حالی هم کار

میکنی تا از بین بره!!؟

با صدای گرفته و ترسیده گفتم:

_ش...شاهین موهایم را رها کن چی میکنی؟

با مکث دستش را از موهایم رها کرد و دور شد دستش را به صورتش پوشید سپس دوباره با صدای بلند گفت: میکشمت! اگر او طفل را چیزی شود زنده نمیمانمت میفهمی؟

_ت..تو از کجا خبر شدی که میخواستم طفل را ازب..

_ساکت! به تو چی! من بلاخره از یکجایی خبر میشم! مهن این نیست که از کجا خبر شدیم مهم اینست که تو چنین کاری کدی! کدی نی بگو؟ از روی صداقت گفتم:

_ب...بله اما..

گریه کردم و گفتم:بخدا پشیمان هستم باور کن...
حرفم تمام نشده بود که شاهین با صدای بلند گفت:
_آرااام!

دستش را به دیوار کوبید و گفت:

_بخدا اگر حامله نمیبودی....اففف

_چی چی میکدی میکشتیم؟

_از کشته بد تر.

شاهین از اطاق خارج شد و دروازه را محکم بسته کرد من هم روی تخت نشستم و گریه کردم. یعنی چی یعنی چون حامله هستم همراهم کاری نداری یعنی وقتی طفل به دنیا آمد قرار است چی شود دوباره ظلم دوباره شکنجه تازه حالی فهمیدم نعمان چی گفت. راست میگه که شاهین

چیزی به نام رحم ندارد راست میگه که زندگیم با شاهین تباه است راست
میگه که آخر این راه مرگ است. تا حال جملات و دشنام های زیادی از
شاهین شنیدیم اما زود از دلم میرفت پس چرا این حرفش زخم عمیق بر
جا ماند. شنیدن این سخن بسیار سخت است. فقط دخترها میتوانند
درک کنند که چقدر شنیدن این جمله تاثیر گذار است. شاعین حتی باعث
شده از این طفل بیچاره که در بطنم است دلسرد شوم نفرت کنم.
پیشنهاد نعمان یادم آمد. گریه کنان با خود گفتم: اگر رفتنی نبودم حالی
میرم خودت میفهمی و طفلت.

تصمیم گرفتم با نعمان فرار کنم و از شر شاهین و طفلش به همیشه
خلاص شوم سرم را آهسته روی بالش ماندم. در حالیکه گریه میکردم
همانطور خوابم برد.

.
. .
. .
. .
چشمانم را آهسته از شدت درد باز کردم. نا وقت شب بود. از شدت درد
در خواب گریه داشتم. متوجه شدم درد از شکمم است. به کنارم روی
تخت نگاه کردم شاهین نبود هنوز نامده بود. از درد زیاد ترسیدم که
طفل را چیزی نشده باشد. از روی تخت با هزار بدبختی بلند شدم هم
گریه میکردم و هم ترسیده بودم. دردم چنان شدید بود که احساس
میکردم آتش میگیرم. بلند شده طرف دروازه رفتم که

قاجاق عشق

قسمت: نزدهم

نویسنده: دیوه اکرم

اینبار روی زمین افتادم و درد شدیدی احساس کردم. اما تسلیم نشدم و از کف اطاق بلند شده از میز محکم گرفتم. با هزار بدبختی خود را به دروازه رساندم. گریه کنان از همانجا خاله اسما را صدا زدم. مطمئن نبودم که صدایم را می شنود یا خیر. اما باز هم صدایش میزد. تا اینکه خاله اسما از منزل پایین صدا کرد:
_ طهورا خوب هستی دخترم!؟
_ با صدای مملو از درد گفتم:
_ خاله اسما کمک!

خاله اسما به منزل بالا آمد و مرا دیده طرفم دوید و از دستم محکم گرفته گفت:

_ خوب هستی چی شده؟
_ ..درد دارم زیاد درد دارم.
_ آرام باش حتما وقت به دنیا آمدن طفل است دست پاچه نشو.
_ ی... یعنی چی داکتر خو گفت که هنوز دو هفته مانده.

__ بعضی وقت ها زود میشه دخترم تو آرام باش من میروم به شاهین زنگ میزنم.

خاله اسما مرا روی زمین شاند و خودش عاجل به منزل پایین رفت. من هم درد میکشیدم. تا امروز درد های زیادی از قبیل سر دردی، کمر دردی، درد لت های شاهین را کشیده بودم اما هیچ یک اندازه این بار درد زیادی نداشت. گریه میکردم و منتظر بودم. تا اینکه خاله اسما همراه زهرا و زینب آمدند. خاله اسما گفت:

__ زینب چین طهورا را بیار زود باش.

زینب رفت و چینم را آورد. به کمک خاله اسما چینم را پوشیدم و آهسته آهسته از زینه ها پایین رفتم. به حویلی رفتیم راننده خانه دروازه موتر را باز کرد و من با خاله اسما هر دو سوار شدیم و رفتیم. در طول راه از شدت درد دلم میخواست فریاد بزنم اما از راننده که مرد بود خجالت کشیدم و دردم را تحمل میکردم. خاله اسما هم یک بیک پیشش بود. سر بیک را باز کرد و یک لباس نوزادی بیرون کشیده گفت:

__ اگر وقت به دنیا آمدن طفل باشد به کار می آید.

__ چی وقت میرسیم شفاخانه؟

__ کم مانده میرسیم

.

.

.

.

.

و بلاخره به شفاخانه رسیدیم و داخل رفتیم. همین که داخل اتاق داکتر شدم و روی تخت دراز کشیدم دردم شدید تر شد در حدی که دیگر تحمل

نکردم و فریاد زدم سپس هم از حال رفتم و چشمانم را بستم.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .

سه ساعت بعد

.
. .
. .
. .
. .
. .

با نور چراغ چشمانم را باز کردم. در حالیکه همه جا را خیره میدیدم
صدای نعمان به گوشم می آمد که میگفت:

__به هوش آمدی مقبولم؟

چون همه جا را خیره میدیدم از جمله نعمان، دوباره چشم هایم را بستم
و باز کردم اینبار کمی واضح بود. در شفاخانه بودم. روی تخت بیمار دراز
کشیده بودم. طرف نعمان دیدم و گفتم:

__چ...چی شده خاله اسما کجاست طفلم چطور است چی شده...

__هیسس آرام آرام.

__نعمان طفلم. چیزی نشدیش نی؟ شاهین میکشیمه بخدا اینبار تباه

شدم.

_هیسسس شاهین هیچ کاری نمیکند نترس چون تمام شد.
گریه کردم و گفتم:

_چی تمام شد چی میگی؟

_گریه نکن میگم راحت شدی طفل سالم به دنیا آمد حالی هم پیش
شاهین است دو ساعت پیش از اینجا رفتن.

ی...یعنی چی من چی؟

_بین طهورا میفهمم که باید برت میگفتم اما مجبور شدم. به نقشیم
عملی کردم البته موفق هم شدم.

گریه ام شدت پیدا کرد و گفتم:

_چی نقشه ای تو چی کدی؟

_طهورا خلاص شدی تو به همیشه از شر شاهین خلاص شدی.

_بس کن نعمان چی میگی نمیخاستم این رقم شود چی کدی؟

در حالیکه گریه میکردم نعمان نزدیکم شد و مرا در آغوش گرفت. من
هم بعد از چند لحظه گریه سرم را از آغوش نعمان دور کرده گفتم:

_ف..فکر میکنن که من موردیم؟

نعمان ساکت ماند من هم گفتم:

_تو را میگم چی شده بگو؟!!

_داکترها گفتند یا طفل یا مادر باید یکی را انتخاب میکردند. مادرکلان

شاهین و شاهین طفل را انتخاب کردند من هم یک طرف ایستاده بودم

زیاد ناراحت بودم که تو را چیزی شود. اما حق انتخاب دست شاهین بود

چون پدر طفل بود. مادر شاهین هم آمده بود او میگفت تو را نجات بتن
اما شاهین گفت مهم طفل است.

_خب!؟

_خب من هم به داکتر پول دادم و گفتم که بگوین تو موردی.

_ی...یعنی فکر میکنن موردیم؟

_اممم.

چشمم به کف زمین آویخته شد غرق فکر شدم و بعد از کمی مکث
گفتم:ج...جسد چی یعنی وقتی موردیم جسد هم دارم نی این موضوع را
چی میکنی؟

_گفتند جسدت را نمی خواهند.

_ی...یعنی چی؟

_اففف طهورا مقبولم گفتم نی شاهین قدر تو را نمیفهمد دیدی؟! دیدی
که حتی جسدت هم مهم نیست.

هضم شنیدن این جمله بسیار سنگین بود. بدون کدام حرکت به کف
زمین دیده غرق فکر شدم. یعنی چی حتی جسدم هم برش مهم نیست.
حداقل بخاطر اینکه نه ماه طفلش در بطنم بود. حداقل بخاطر اینکه
چندین ماه زنش بودم زیر سقفش بودم مادر طفلش بودم. یعنی چی.
درست است که از من نفرت دارد اما این دیگر نا عدالتی است یعنی اگر
واقعا میموردم. جسدم در شفاخانه میبود؟ او هم با پسرش از زندگی
لذت میبرد؟

نعمان از بازویم گرفته تکانم داد و گفت:

_خوب هستی؟

طرف نعمان دیدم و او را در آغوش گرفته گریه کنان گفتم: کاش به راستی میموردم نعمان.

اشک هایم مثل باران در آغوش نعمان میچکید من هم با چشم های مملو از اشک هر چی در دلم بود را با گریه خالی کردم.
_کاش به راستی نفس نمیکشیدم کاش واقعا جسد بودم کاش.
نعمان هم مرا در آغوش گرفت و هیچ چیز نمی گفت ساکت به درد هایم گوش میداد.

_هر بار میگم اتفاق بد تر از این ممکن نیست اما بد تر از او دامن گیرم میشود. میبینی نعمان حتی برایشان جسد هم مهم نیست کاش به راستی میموردم و نفس نمیکشیدم.
_هیسهس گذشت مقبولم گذشت. دیگر چیزی به نام شاهین نیست.
طرف من بین مقبولم.

نعمان با دستش سرم را از آغوشش دور کرد و طرف صورتش گرفته گفت: هر چی به نام شاهین و قومش بود را از ذهنت پاک کن قرار است هر دویمان زندگی جدید را آغاز کنیم من و تو. هر جا بخواهی میرویم کانادا آمریکا هر جا که بخواهی.

_نعمان آسان نیست این همه چیز را پشت سر بمانم.

_کمکت میکنم آسان است میشه.

نعمان با دست هایش اشک هایم را پاک کرد. و لبخندی زد. معلوم بود بسیار خوشحال است که بلاخره مرا بدست آورد اما من زندگیم بیشتر از قبل تاریک شد.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .

سه روز بعد

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .

_مقبولم بیا صبحانه نمیخوری؟

با کسالت طرف میز غذا خوری رفتم و روی چوکی نشستم نعمان یک دنیا غذا آماده کرده بود. طرف همه دیدم اما اشتها نداشتم. نعمان هم غذا

میخورد. من غرق در فکر به میز میدیدم. امروز دیگر سه روز گذشته از آن اتفاقات در این سه روز هر باری که از خواب بیدار میشوم با خود میگم شاهین از شرم خلاص شد. بعد از مرخص شدن از شفاخانه نعمان مرا به یک خانه بورد. آن جا بودم و هنوز اتفاقات را هضم نکرده بودم.

_طهورا! مقبولم!

به نعمان دیدم و از فکر خارج شده گفتم:

_چی شده؟

_میگم ما خارج از کشور عروسی کنیم یا اینجا؟

_اففف باز عروسی؟!!

_خب نکنیم عروسی؟

_بکنیم اما خب زود است من هنوز حالم خوب نیست درکم کن نه از لحاظ روحی خوب هستم نه از لحاظ جسمی سه روز پیش طفلم به دنیا آمد تو چی میگی؟

_هیسسس عصبی نشو مقبولم درست است درست است دیگه چیزی

نمیگم هر چی تو بگویی قبول درست است؟

_در مورد خارج از کشور هم جوابم رد است من هیچ جایی نمیرم.

_درست است هر چی تو بخواهی چشم مقبولم.

نعمان ساکت شده مصروف غذا خوردن شد. در مقابل نعمان هیچ حسی نداشتم. کوشش میکردم با او خوشبخت باشم اما این رابطه این ازدواج آینده شروع نا شده خسته کن بود. اما به هر حال زن نعمان بودن را ترجیح میدهم از زن شاهین بودن. قرار است عروسی کنیم و نعمان همه

خانواده اش را رها کرده هر دو با هم در یک خانه بزرگ دور از همه گی و همه کس زندگی کنیم.

نویسنده:

سه روز از مرگ طهورا میگذرد. همه فکر میکنند او مورد. شاهین هم مثل همیشه به زندگی خود ادامه میدهد. اما خودش در نبود طهورا سردی خانه را احساس میکند و به رخ خودش نمیکشد. در روز های اول شاهین از هیجان طفل نبود طهورا را چندان احساس نمیکرد اما کم کم نبود او را اذیت میکرد. امروز روی چوکی پشت میز نشست و هر لحظه به چوکی کناری میدید. جایی که طهورا همیشه آن جا مینشست. با نگاه کوتاهی به چوکی ، شاهین غرق فکر شد. این که طفل را چطور بدون مادر بزرگ کند. همان لحظه تصمیم گرفت پرستار و دایه بگیرد. تا با بهترین شیوه پسرش بزرگ شود. اما هیچکس جای مادر را نمیگرفت و این موضوع اصلا برای شاهین مهم نبود. به تنها چیزی که فکر و تمرکز میکرد کارش و پسرش بود.

از چوکی بلند شده به اطاق ژیان (پسرش) رفت. اطاق طفلانه و زیبایی بود البته ژیان هم پسر آرام و عاجز بود. شاهین نزدیک تختش شده او را

بوسید. و از اطاق خارج شده رفت.

.
. .
. .
. .

قاچاق عشق

قسمت: بیستم

نویسنده: دیوه اکرم

طهورا:

نعمان در منزل بالا بود. به نظرم حمام میکند. من هم از کلکین به روی
حویلی میدیدم و هر بار عمیق تر غرق فکر میشدم. چون که در اوایل
همه چیز آسان معلوم میشد. فرار کردن، دور بودن از طفلم و با نعمان
زندگی کردن. بسیار ساده به نظر میرسید. اما کم کم احساس عذاب
وجدان دامن گیرم میشد. یعنی من مادر بدی هستم که طفلم را رها
کرده رفتم؟ یعنی اشتباه بزرگی کردم؟ قرار است پسر من با پدری مثل
شاهین بدون من بزرگ شود؟ مبادا مثل او ظالم و کثیف شود. چرا او را
تنها ماندم.

فکر نمی‌کردم بعدا احساس مادریم گل کنه. و دوباره غم بباره سرم.

نعمان از پشت دست هایشه دور شانه هایم حلقه کرد من هم از فکر بیرون شدم و گفتم:

_چی میکنی؟

_خب زن آینده خود را در آغوش میگیرم گناه است؟
_نی خب اففف.

نعمان را از خود دور کرده گفتم:

_چیز است نعمان ازت یک خواهش دارم.

_تو جانم را بخواه با هر دو دست فدایت.

_میگم میشه یک بار پسرم را ببینم؟

_چی؟

_فقط یکبار لطفا لطفا. ببین نعمان من هنوز حتی در آغوشم نگرفتیمش
لطفا.

_نمیشه.

_چرا؟

_چون دیگه هرگز ازش دل کنده نمیتانی باعث میشه ازش دور بوده
نتانی.

_نی نی تصمیمم تغیر نمیکنه قول میتم نعمان چی میشه لطفا فقط یک
بار زمینه اش را فراهم کو لطفا.

_اففف مطمئن هستی؟

_اممم قول میتم.

_درست است.

_شکرت خدایا تشکر بسیار زیاد.

_خواهش میکنم مقبولم.

بسیار خوشحال شدم از اینکه نعمان برم اهمیت داده قبول کرد. نعمان به بالا رفت من هم بسیار هیجان داشتم از اینکه به اولین بار پسرم را قرار است در آغوش بگیرم. من حتی نمیفهمم نامش چیست. افففف. به منزل بالا رفتم و آشپزی کردم تا خسته گیم رفع شود.

نویسنده:

بالای شاهین روز همینطور میگذشت. اما امروز بدترین اتفاق زندگیش رخ داد.

شاهین بعد از ظهر به خانه رفت. بعد از پسرش بسیار زود زود به خانه میرود. چون بیشتر کارش از طرف شب است. او همین که به خانه رسید اول به اطاق ژیان سپس به آشپزخانه رفت و دید که هیچ کسی نیست. خودش داخل شده گیللاس را گرفت و از جک آب ریخت. هنوز ننوشیده بود که صدای گریه به گوشش رسید. همین که به پشتش دید. چیزی را دید که هرگز انتظارش را نداشت. طهورا! البته طهورای واقعی نه عذاب وجدانش. او طهورا را میدید که در گوشه آشپزخانه با لباس خواب هر شبش نشسته و هق هق گریه میکند. شاهین فقط ساکت طرفش میدید در حالیکه چشم هایش از کاسه بیرون شده بود. آب گلو قورت داد. چشم هایش را بست و سپس باز کرد. تا آنچه را که میبیند گم شود اما نشد. او هنوز طهورا را میدید. با ترس نزدیکش شد و خواست شانه اش را

لمس کند که اسما داخل شده گفت:

_پسرم؟!

شاهین عاجل نگاهی به اسما کرد و دوباره به کنج آشپزخانه دید. هیچ کسی نبود.

_پسرم! خوب هستی؟ چیزی کار داری؟

_ن...نخیر آب خوردم.

_پایین بودم حالی هم آدمم راستی! میگم به شب چی آماده کنم چی دلت میخایه.

_هر چی باشه میخورم.

شاهین از آشپزخانه بیرون شد اسما هم نفس عمیقی کشید و گفت: یا خدا تو برم صبر بتی.

شاهین به منزل بالا رفت و مستقیم وارد اطاق ژیان شد. در حالیکه او غرق خواب نوزادی اش بود شاهین دست های کوچکش را گرفت و گفت: نفرتم در مقابل مادرت گناه من نبود پسرم هر چی شد ببخش برت وعده میتم بهترین زندگی را داشته باشی.

شاهین از صورت ژیان بوسه ملایمی گرفت و سپس کنار تخت او روی چوکی نشست. از اتفاق چند لحظه پیش بسیار شوکه بود. البته بسیار مطمئن بود که خود طهورا بود. بسیار واقعی.

.

.

.

شب

ساعت ۳ شب بود در موتر منتظر نعمان بودم. تا اینکه دروازه موتر باز شد و نعمان با زینب را دیدم که در آغوش زینب یک طفل بود. خوشحال شده طفل را در آغوش گرفتم. رویش را کمی باز کردم. وای که چی گل پسری بود. محکم در آغوش گرفتمش و چشم هایم پر از اشک شد. از تنش بو کردم واه که چه عطری داشت. به صورتش خیره شدم مثل ماه بود البته کمی طرف پدر لعنت شده اش رفته بود اما به هر حال بسیار ناز بود. نمیخواستم این لحظه تمام شود اما نعمان گفت:

_بس است طهورا زود باش دیگه.

_نعمان چی میگی دو ثانیه هم نشد.

_بس است بس است.

نعمان طفل را از آغوشم گرفت. من هم چون گناهم بود از این که آن را رها کردم. ساکت شدم و به چوکی موتر تکیه داده اشک هایم را پاک کردم. زینب به من عجیب میدید. البته حق داشت حتما میگفت مورده زنده شده. نعمان طفل را به زینب داد. زینب هم داخل خانه رفت.

نعمان سوار موتر شده حرکت کرد. در طول راه ساکت به نعمان میدیدم
تا اینکه گفت: پس کن چی شده چرا اینطوری میبینی؟
_ چرا ازم گرفتیش چند لحظه دیگه هم اجازه میدادی.
_ خب مقبولم زینب وارخطا بود باید میدادمش.
_ راستی زینب از کجا توانست او را بیارد؟
_ فکر کنم تا وقتی که پرستار میگیرن او از طفل مراقبت میکند. همه
خواب بودند او هم آوردش پایین اما به مدت کوتاهی تو هم نگو.
_ خب دلم نمیخواست ازش دور شوم.
_ برت که گفته بودم نی!

قاچاق عشق

قسمت: بیست و یکم

نویسنده: دیوه اکرم

_ نعمان!

_ جانم بگو مقبولم.

_ کاش تو یکبار برم میگفتی.

_ چی میگفتم؟

_ نمیخاستم این رقم شود از پسرم دور باشم تو بدون اطلاع به من چنین

کاری کدی.

_ اففف مقبولم خودت میفهمی که مجبور شدم دور بودن از تو دیدن تو پیش شاهین با او زیر یک سقف در حالی که طفلش در آغوشش باشه برم سخت است. چرا درکم نمیکنی؟

_ نباید بی خبر از من این کار را میکردی بخدا پشیمان هستم.

_ پشیمان نباش تو کار درست را کردی ببین اونا اصلا برشان مهم نیست که تو موردی. حتی در شفاخانه هم بخاطر جسد نامدن. البته کارم آسان شد شکر که نامدن اما بفهم دیگه بفهم که اونا ازت نفرت دارن از الف تا یا.

_ اففف نمیفهمم چی کنم دیوانه شدیم کاملا دیوانه. کاش بمیرم واقعا. بی غم شوم.

_ مقبولم من و تو راه درازی در پیش داریم قرار است عروسی کنیم تشکیل خانواده بتیم. ببین چقدر دوستت دارم در چی حد عاشقت استم به خاطرت خانواده خوده ترک کردم و دور از اونا با تو میخوامم یک زندگی داشته باشم اما تو هر بار نا امیدم میکنی تو هم کمی درکم کن از عشقت میسوزم دیگه چی کنم تا راضی شوی مقبولم.

_ اففف بس کن نعمان درست است. من هم طفل خوده ترک کردم. فکر نکن برم آسان است. بخاطر پدر ظالمش اگر نمیبود هرگز ترکش نمیکنم هرگز اجازه نمی دادم که بدون مادر بزرگ شود بس کن.

_ پس بی حساب هستیم هر دویمان خانواده ره ترک کردیم پس حسرت نخور کاری است که شده میفهمم اگر شاهین سرت ظلم نمیکرد هرگز پیشم نمی آمدی اما مهم نیست تو فقط همراه من باش زخم باش عشقم باش پیشم باش. برم مهم نیست که تو چی احساس داری در مقابلم اما

مهم این است که پیشم باشی دیگه چیز نمیخایم.

_امممم پس برت مهم نیست که چی احساس دارم نی.

_مهم است که چی احساس داری اما صد در صد دوستم نمی داشته باشی میفهمم.

_نعمان ببین من در کل خوش ندارم عاشق ماشق یا وابسته کسی شوم.

نعمان ساکت ماند و چیزی نگفت. بلاخره به خانه هم رسیدیم. نعمان از

موتر پیاده شد. و دروازه عقب را باز کرد. من هم پایین شدم هر دو داخل

رفتیم. بالا پوشم را کشیده روی کوچ انداختم نعمان هم بالا رفت تا

بخوابد. با کسالت به اطاق کناری رفتم و روی تخت دراز کشیدم. نفس

عمیقی کشیده چشم هایم را بستم. خواستم بخوابم. موفق هم شدم.

.

.

.

.

.

.

.

.

.

نویسنده:

زینب امشب را با مشکل زیادی سپری کرد مثل دزد ها طفل را از خانه بیرون برد و به طهورا نشان داد. البته بعد از نشان دادن هم وقتی دوباره

به خانه برگشت از شوک دیدن طهورا بیرون نشده بود آرام طفل را روی تختش انداخت و گفت: یعنی چی خدایا چی جریان دارد طهورا هم زنده است طفل بیچاره اش هم اینجا بدون مادر. آقا نعمان چی نقشه دارد اففف به من چی.

پولی که زینب از جاسوسی در خانه شاهین میگرفت باعث شده بود که هر چی دیده و شنیده را فراموش کند. تا از این کارش اخراج نشود و نعمان یک جاسوس دیگری به جای او بیارد. به هر حال زینب در تخت کناری خوابید تا متوجه طفل باشد.

شاهین هم هنوز خانه نامده بود. امشب نصف پول درآمد سالانه اش را میگیرد. در دشت دور دست قرار است معامله بزرگی کند. شاهین از موتر پیاده شده به کانتینر نزدیک شد. سپس دروازه اش را باز کرد. دختران قد و نیم قد عاجز و لجباز هر نوع بود دهن هایشان بسته و چشم هایشان پر از اشک اما برای شاهین بسیار عادی بود. کار هر روزش همین بود. شاهین بعد از یک معامله بزرگ امشب بسیار خسته شده بود. بعد از فروش و معامله طرف موتر رفت تا خانه برود بادبگارد ها و افرادش هم کم کم میرفتند. شاهین بسیار نزدیک موتر شده بود اما صدایی که شنید باعث شد ایستاده شود. به پشتش دید پشت درخت طهورا را با لباس خواب که فقط به شاهین میدید و گریه میکرد. اینبار شاهین مطمئن شد که خیالاتی شده. طهورای خیالی که او می دید یا از عذاب وجدانش بود یا هم دردی که طهورا در این مدت کشیده بود.

شاهین به درخت خیره شده نزدیکش رفت. افرادی بسیار عجیب طرفش می دیدند. وقتی شاهین به درخت رسید دستش را به درخت زد و پشت درخت را از نزدیک دید اما هیچ کسی نبود. خودش را جم و جور کرده از درخت دور شد. نفر دست راستش گفت:

_خوب هستین آقا؟

شاهین دستی به رویش دستی کشید سپس گفت:

_خ...خوب هستم. چی شد! انتقال دادین.

_بله آقا چهل و یک دختر امشب و سی و دو فردا شب روان میکنیم

معامله تکمیل میشود.

_تو رسیدگی کن من امشب کمی خسته شدم.

_چشم آقا حتما.

شاهین دروازه موتر را باز کرد و دوباره به درخت دید اما هیچ کسی نبود. سوار موتر شد و از ساحه معامله که جای دور از شهر بود دور شد.

نزدیک صبح بود و شاهین تازه به خانه رسید. همه خدمتکارها خواب بودند به آشپزخانه رفت و درب یخچال را باز کرده شراب را گرفت. قصد خارج شدن از آنجا را داشت که دوباره همان صدا، همان گریه ها، همان هق هق های طهورا، بود. شاهین اینبار برنگشت تا پشتش را ببیند. آهسته بوتل را روی کابینت ماند و گفت:

_ط..طهورا؟

هیچ جوابی نگرفت هق هق ها هنوز ادامه داشت شاهین دوباره شانس

خود را امتحان کرده گفت: چی میخواهی روح هستی جن هستی پری هستی چی هستی چی میخایی؟

شاهین چون نه به چنین چیزها اعتقاد داشت و نه هم ترس داشت با جرئت و آرامش پرسید: چی میخایی چی هستی به شکل او دختر احمق.

صبرش لب ریز شده برگشت و بوتل روی کابینت را به کنج آشپزخانه زد. در چشم او چنین معلوم شد که به سر طهورا زده. اما بوتل شراب به دیوار خورده شکست. شاهین هم متوجه شد که هر چی بود گم شد. عصبی شده چیغ زد: گم شو! گم شو برو دختر احمق! از زندگیم به همیشه برو! راحت بانم! نمیتانم وابستیت باشم!

به ظرفها حمله کرد و یک یک همه را شکست خشم از وجودش سرازیر شده بود. کاملا عقلش را از دست داده بود. نمی دانست چی میکند فقط هر چی در دستش می آمد را میشکست. همه خدمتکارها دست پاچه شده به آشپزخانه آمدند.

قاچاق عشق

قسمت: بیست و دوم

نویسنده: دیوه اکرم

ظرفها را مثل نگین پاش پاش میکرد. فریاد میزد و هر چی در دستش

می آمد را میشکست. همه خدمت کار ها از دهلیز به آشپزخانه آمدند. اسما هم هر بار با صدای شکستن ظرف ها تکان میخورد. اما دیگر تحمل نکرد و داخل آشپز خانه شده ظرف را از دست شاهین گرفت و گفت: دیوانه شدی چی میکنی پسرم؟! _ها دیوانه شدیم! گم شوین از زندگیم برین! _کی من پسرم؟ _تمام تان! _هیسسس درست است بیا بیا بشین.

اسما چوکی را نزدیک آورد کوشش داشت شاهین را آرام بسازد. شاهین روی چوکی نشست و کمی آرام شد نفس عمیقی کشید و متوجه شد که خدمتکار ها از دهلیز به او عجیب عجیب میبینن. او هم با عصبانیت فریاد زد:

_چی شده؟! سینما آمدین!!؟؟ همه با خجالت به اطاق برگشتند شاهین هم بلند شده از آشپزخانه به اطاقش رفت. اول حمام رفته حمام کرد تا آرام شود. سپس روی تخت دراز کشید و خوابید.

حدود چهار صبح بود هنوز کامل هوا روشن نشده بود. دوباره آن صدا اطاق را در بر گرفته بود. همان هق هق، همان صدای لطیف و معصوم

که شاهین را از خواب بیدار کرد. آهسته چشم هایش را باز کرد و به اطاق خیره شد. روی تخت نشسته با چشم های نیم باز به صدا گوش میداد. تا متوجه شد که آن صدا صدای طهورا است خواب از چشمش پرید. در حایکه چشم هایش از حلقه بیرون شده بود هر گوشه اطاق را می پالید تا بفهمد صدا از کجا می آید. اما نتوانست ببیند. دیگر مطمئن شده بود که طهورا را خیلی در هر گوشه کنار می بیند. از پالیدن او در اطاقش دست بردار شد و دوباره سرش را روی بالش مانده به زور کوشش کرد بخوابد. اما خواب کجا بود. در حالیکه چشم هایش بسته بود باز هم به صدا گوش می داد. چون دلتنگ صدای طهورا بود هق هق گریه اش هم به او آرامش می داد چون هر باری که صدا را جستجو میکرد. صدا گم میشد، این بار جستجو نکرد و با چشم های بسته گوش می داد. این نواها ادامه داشت اما لحظه ای ساکت شد سپس گفت:

_شاهین.

شاهین با شنیدن اسمش نتوانست چشم هایش را بسته نگاه کند. با عجله چشم هایش را باز کرد. و متوجه شد که طهورا نزدیکش می آید. بدون حرکت به او می دید. طهورا هر لحظه بیشتر نزدیکتر میشد. تا اینکه نزدیک تخت شد و گفت:

_شاهین.

ط...طهورا تو...

آب گلو قورت داد و به صورت طهورا که کامل او را خیالی می دید خیره شده گفت:

خ...خودت هستی؟

شاهین دستش را نزدیک صورت طهورا کرد تا لمسش کند. اما چندی

طول نکشید که هر چی بود باد هوا شد. شاهین متوجه شد در اطاق تنها است و هیچ کسی به جز او نیست. به یاد آورد که طهورا زنده نیست و آنچه را که می بیند خیال های او است که چیزی جز عذاب وجدان نیست.

چشم هایش را محکم بسته کرده به اولین بار اشک ریخت. به اولین بار شاهین گریه کرد در حالیکه آخرین بار در یازده سالگی گریه کرده بود حالا اشک ریخت و این اشک داغ بدون شک از عشقش نسبت به طهورا بود که هرگز نمی خواست احساساتش را بروز بدهد و هر بار مثل اطفال خودش را فریب می داد. حالش خوب به نظر می رسید اما اینکه یادش می آمد طهورا دیگر زنده نیست قلبش آتش می گرفت هر لحظه بیشتر خون در رگ هایش به جوش می آمد. اما این پشیمانی دیگر بی فایده بود چون دیگر طهورا تصمیمش را گرفته بود او دیگر به همیشه از شاهین دست کشیده بود و قصد رفتن داشت. این وسط شاهین با عذاب وجدان و پشیمانی قرار است زندگی کند. چون دیگر نا وقت شده دیگر خیلی دیر شده. دیگر قرار نیست شاهین روی صورت مثل ماه طهورا دست بلند کند ، دیگر قرار نیست به موهای خرمایی او که از کمرش گذر کرده را قیچی بزند ، دیگر قرار نیست طهورا با چشم های پر اشک و معصومش به شاهین ببیند ، دیگر قرار نیست زیر پا هایش بی افتد تا او را نزند ، دیگر قرار نیست طهورا را در انباری قفل کند دیگر قرار نیست هیچ اتفاقی بی افتد چون او دیگر زنده نیست و این موضوع هر بار بیشتر از قبل شاهین را ویران میکرد.

شاهین هنوز نوای گریه طهورا را می شنید. دست هایش را به گوش

هایش گرفت و گریه کنان گفت:

_بس کن ! بس کن ! بس کن ! بس کن!

مثل دیوانه ها بس کن میگفت. در حالیکه چشم هایش بسته بود. مثل فیلم همه اتفاقات از زیر چشم هایش گذشت تک تک لحظه های که طهورا گریه میکرد. با چشم های زیبا و معصومش گریه کنان به شاهین عذر میکرد تا او را نزند. همه اتفاقات به یادش آمد. میخواست یک دقیقه طهورا پیشش باشد تا معذرت خواهی کرده او را در آغوش بگیرد. تازه به یادش آمد که طهورا زنده نیست و او چنین تصمیمی گرفته او طفل را انتخاب کرد و حتی جسد طهورا را هم نخواست. شاهین نفرتی در مقابل طهورا داشت. آنقدر زیاد که حالا تبدیل به عشق شده در حدی که قبول ندارد او مورده.

_امکان نداره امکان نداره نی!

گریه کنان گوش هایش را بسته بود و میگفت اصلا امکان نداره. در حالیکه تا سه روز پیش هم قبول کرده بود که او مورده و زنده نیست اما امروز یک باره همه چیز تغییر کرد احساسش در مقابل طهورا و قبول کردن مرگ او.

اسما داخل اطاق شد و گفت:

_پسرم تو د.....شاهین! پسرم شاهین!

اسما دید که شاهین مثل دیوانه ها با خود حرف میزند و گریه میکند. اصلا نزدیکش نرفت و از اطاق خارج شده به منزل بالا رفت موبایلش را از

روی میز برداشته به مادرکلان شاهین زنگ زد سپس:

_ب...بله خانم.

_بله اسما.

_خانم ش...شاهین پسرم چیز..

_چی شده اسما شاهین خوب است؟

_مثل دیوانه ها با خود حرف میزنه و گریه میکنه.

_گریه! شاهین؟

_بله خانم دو ساعت پیش هم در آشپزخانه تمام ظرف ها را شکست چی

میشه ببیین یک کاری کنین شاهین عقلش پریده.

_د..درست است اسما تو فعلا کنترولش کن حالی حرکت میکنم

فهمیدی؟

_چ...چشم خانم.

اسما دوباره به اطاق شاهین برگشت و داخل شده دید که شاهین از

تخت پایین شده و در گوشه پایه تخت به خودش مچاله شده گریه

میکند.

نزدیکش شد و دستش را روی شانه هایش ماند سپس گفت:

_شاهین...پسرم چی شده به خاله اسما نمیگی؟

شاهین سرش را آهسته از زانو هایش بلند کرده به اسما دید سپس گفت:

_خ..خاله اسما

_جانم پسرم چی شده چی ویرانت کرده؟

_طهورا کجاست؟

ی... یعنی چی طهورا کجاست او... اففف پسر م چی میگی.

با صدای بلند چیغ زد:

_طهورا کجاست؟!

_ط..طهورا م...مو..اففف.

اسما هم تحمل کرده نتوانست و گریه کرد. سپس گفت:

_ط...طهورا نیست پسر م.

_پس کجاست؟

_مورده!

_چ...چی میگی مورده یعنی چی.

_هیسسس آرام پسر م چی میشه آرام باش قند خاله.

_یعنی چی آرام باش طهورا کجاست!!؟!

شاهین از جایش بلند شده گریه کنان طرف دروازه رفت که دفتا دروازه باز شد و مادرکلانش داخل اطاقش شده حال و روز شاهین را دید. طرف اسما اشاره کرده گفت:

_ماره تنها بان اسما.

اسما اشک هایش را پاک کرده از اطاق بیرون شد و آهسته دروازه را بسته کرد. مادرکلان شاهین نزدیکش شد. در حالیکه شاهین سرش را پایین انداخته بود و گریه میکرد. مادرکلانش از بازویش گرفته او را روی تخت نشاند سپس گفت:

_چی شده چرا مثل دخترها گریه میکنی تو از کی تا بحال گریه کردن را

یاد گرفتی شاهین آقا شاهین بزرگ گریه دارد؟

شاهین ساکت گریه میکرد و سرش را پایین انداخته بود. وقتی در جواب چیزی نگفت مادرکلانش عصبی شده چیغ زد:
_شاهین! تو را میگم چرا گریه میکنی؟
از موهای شاهین محکم گرفته سرش را بالا گرفت سپس گفت:
_احمق را ببین مثل دخترها گریه میکنه.
_م...مادر.

_چی پسرم چی بگو.

_مادر طفل نی.

_چی!؟

_ط..طهورا را انتخاب کنیم لطفا. چی میشه مادر طهورا را انتخاب کنیم
طفل نی.

_پس دردت طهورا است نی؟

_لطفا مادر.

شاهین دیوانه بود اصلا متوجه نبود چی می گوید چنان که شاهین فعلی
آدم دیگری است. گریه کنان عذر میکرد. مادرکلانش هم عصبی شده
گفت:

_بس کن طهورا مورده زنده نیست م...و...ر...د...ه.. مورده.

گریه شاهین شدت یافت:

_نی نی امکان نداره نی.

مادرکلانش عصبی شده سیلی محکمی به رویش زد:

_احمق بخاطر یک دختر گریه داری؟! نمی شرمی؟! ببین مثل احمقها

به خاطر یک دختر گریه داره میگم مورده چرا نمی فهمی چی را انتخاب کنم او مورده!

شاهین خاموشانه گریه میکرد مادرکلانش سیلی دیگری را نثارش کرد:
_میگم ساکت باش بخاطر یک دختر خود را نباز!! تو پدر هستی به فکر طفلت باش!

مادرکلانش از او دور شد و نفس عمیق کشید. سپس گفت:
_درست است برت ثابت میکنم که زنت مورده. از شفاخانه اطلاع میگیرم و تو را میبرم سر قبرش درست است؟

شاهین در جواب چیزی نمیگفت او در عالم دیگری بود در عالم تاریک.
فقط گریه میکرد و هیچ چیزی را نمی شنید به تنها چیزی که فکر میکرد
طهورا بود.

*
*
*
*
*
*
*
*
*
*
*

در این حال زینب پشت دروازه همه چیز را شنید و بدون لحظه ای تردید.

به اطاقش رفت و عاجل به نعمان زنگ زد:

_بله آقا نعمان چیز مهمی شده.

_چی شده باز چی گپ است؟

_آ..آقا شاهین.

_چی کرده؟

_دیوانه شده.

_هههه چی! چی میگی خواب بد دیدی؟

_نخیر آقا بخدا راست میگم امروز تمام ظرف ها را شکستاند حالی هم

گریه میکرد مادرکلانش آمد من هم از پشت دروازه گپ هایشان را

شنیدم.

_خو چی میگفتن؟

_فکر کنم آقا شاهین را سر قبر طهورا خانم می برد.

_چی!؟؟ کدام قبر چرا؟

_نمی فهمم آقا درست حرف شان از پشت دروازه واضح نبود فقط

فهمیدم که از شفاخانه خبر میگیرد و سر قبر طهورا می روند.

_د...درست است اگر چیزی شد باز برم بگو هر خبر جدیدی شد اطلاع

بتی خب؟

_چشم آقا.

زینب موبایل را قطع کرد و نفس عمیقی کشید از این که جاسوسی کرد و

خبر مهم را رساند بسیار خوشحال بود احساس میکرد که جاسوس با وفا

است.

طهورا:

هوا کامل روشن بود. آهسته از روی تخت بلند شدم ساعت هفت صبح بود. عجیب بود که نعمان تا هنوز بیدارم نکرده. بعد از شستن رویم چادرم را سر کرده به منزل پایین رفتم نعمان مثل هر صبح صبحانه آماده کرده بود و مصروف موبایل بود. پایین رفته نزدیک میز شدم و یک گیللاس جای انداختم سپس به نعمان گفتم:

_ تو نمیخواهی صبحانه بخوری؟

نعمان طرفم دید و گفت:

_ ط..طهورا یک چیز شده.

_ چی شده؟

_ شاهین و مادرکلانش امروز میرن سر قبرت.

_ ههههه کدام قبر باز چی شده؟

_ بیا بشین توضیح میتم.

از میز دور شده روی کوچ کنار نعمان نشستم. نعمان هم با استرس گفت:

_ شاهین و مادرکلانش امروز میرن تا قبرت را ببینن.

_ خب من قبری ندارم چون زنده هستم چی میگی نعمان؟

_ خب من هم همین را میگم تو قبر نداری اگر بفهمن زنده هستی همه چیز خراب میشه.

_ خ...خب چی کنیم تا نفهمن؟ بین نعمان نمیخایم شاهین پیدایم کنه

چی میشه کمکم کن در نیم راه رهایم نکن اگر بفهمه زنده هستم و دروغ

گفیم بیشتر از قبل سرم ظلم میکنه چی میشه کمکم کن نعمان لطفا!
_هیسسس البته که میکنم خودم این بازی را شروع کردم خودم خاتمه
میتم تو راحت باش فکر خود را خراب نکن.

_چ..چی رقم؟

_راستش یگان چیز د ذهنم است خب قبر قلبی میسازیم.

_میشه؟

_البته که میشه ظرف یک ساعت همه چیز را حل میسازم در شفاخانه ای
که طفل به دنیا آمد هم آدرس قبر قلبی را میتم خب اونا هم به شاهین
شان همان آدرس را میتن و دوباره موفق میشیم و فریب شان میتیم تو
راحت باش مقبولم به این آسانی ها از دستت نمیتم تازه بدست آوردیمت
به خاطرت هر کاری میکنم کافیسست لبخند بزنی.

با حرف های نعمان تمام استرسم کم شد و لبخندی زدم به اولین بار به
یک مرد اعتماد کردم.

_مطمئن هستی؟

_امم به من اعتماد کن مقبولم.

_چی اعتماد نعمان بعد از این همه اتفاق میتانم به کسی اعتماد کنم؟
من حتی مطمئن نیستم که تو چی قصد داری واقعا دوستم داری یا نی.

نعمان از روی کوچ بلند شده پیش پاهایم زانو زد و دست هایم را گرفته
گفت:مقبولم چشم زیبایم بانوی خوش قلبم بخدا که از صمیم قلب
دوستت دارم.

_اففف چی میکنی نعمان خو بس کن دیگه.

دست هایم را از دست هایش دور کردم نعمان هم لبخندی زد و بلند شد
سپس گفت:

_خب پس من میروم که مشکل را حل کنم اول شفاخانه میرم خب؟ تو
صبحانه خود را بخور متوجه خود باشی مقبولم.

_خدا حافظ.

_خدا حافظ مقبولم.

نعمان از سالون خارج شد من هم نفس عمیقی کشیدم.

قاچاق_عشق

قسمت: بیست و سوم

نویسنده: دیوه_اکرم

نعمان از سالون خارج شد من هم نفس عمیقی کشیدم.

.
. .
. .
. .

شب شده بود. امروز تنها در خانه بسیار خسته شدم. پیش کلکین به
حویلی نگاه میکنم منتظر هستم نعمان بیاید و خبر بدهد که چی شد

فهمیدن یا خیر. غرق در فکر به حویلی میدیدم. زیاد دلتنگ خاله اسما و پسرش شدیم. دوری از خاله اسما هم تحمل میشد اما دوری از طفلم نه. یعنی او طفل به او کوچکی چطور بدون مادر بوده میتواند. وقتی طفل بودم با خود عهد بستم که مادر خوبی شوم چون هرگز مادر نداشتم اما چی میدانستن که چنین میشه. من تنها طفلم را ترک نکردم او را در جهنم شاهین انداختم با او پدر خداوند کمکش کند. اما دیگر تاب و توان ظلم شاهین را ندارم به اولین بار سر خم نکردم و از دستش خود را نجات دادم. امید وار هستم گناه کار نباشم اصلا نمی فهمم کار درست را کردم یا کار غلط.

دروازه حویلی باز شد و من هم از فکر بیرون شدم عاجل منزل پایین رفته خود را به دروازه رساندم. نعمان داخل شد. بسیار آرام و ریلکس معلوم میشد. عاجل پرسیدم:

— چی شد نعمان نفهمیدن نی؟

— هیسس مقبولم آرام باش اجازه بتی بشینم باز حرف بزن.

— چی نشستنی نعمان میگم چی شد امروز موردم و زنده شدم تو میفهمی چی کشیدم؟

— درست است آرام باش مقبولم بیا بیا.

نعمان به اطاق نشستنی رفت و روی کوچ نشست من هم کنارش نشستم و منتظر خبر بودم نعمان با مکت گفت:

— همه چیز را حل ساختم تو دل جم باش مقبولم رفتن سر قبر تقلبیت فکر کنم شاهین هم قناعت کرده زینب خب همینطور گفت.

_ اففف خدایا شکرت.

نفس عمیقی کشیدم سپس گفتم:

_ اصلا چرا اینها دنبال قبر هستن من خو نفهمیدم.

_ تا جایی که از زینب معلومات گرفتم گفت شاهین بخاطر تو گریه کرده و نمیفهمم درست معلومات ندارم.

_ هههه چی میگی نعمان گریه؟! شاهین !!؟ بخاطر من؟! یا خدا آرام باش نعمان چی میگی راست بگو چرا؟

_ باور نداری؟

_ تو مطمئن هستی؟

_ امممم.

_ ی... یعنی چی یعنی واقعا شاهین گریه کرده؟

_ ها مقبولم کجایش تعجب داره هر کس از دست بدهید باید خودکشی کنه.

نتوانستم خود را کنترل کنم. چنان خندیدم که نعمان را هم خنده گرفت

هر دو باهم سر شاهین بسیار خنده کردیم البته مطمئن نیستم که

راست است یا خیر چون شاهین و گریه کردن مثل آیسکریم خواستن در

جهنم است اصلا امکان نداره او هم بخاطر من اصلا باورم نمی شد یعنی

چنان می خندیدم که نعمان گفت:

_ بس کن گرده درد شدم زیاد نخند.

_ خب نمی توانم مانع خود شوم تو نخند وی.

_ تو که میخندی مرا هم خنده می گیرد.

ی... یعنی نعمان واقعا همینطور است؟

میگم بله بله ها|| مقبولم ها چرا نمی فهمی بیچاره ههههه بیچاره باید غصه بخورد که تو را از دست داد.

نعمان ریشخندی را بس کن حتما کدام موضوع دیگر است. شاید طفل را چیزی شده. وی نعمان طفل!

هیسسس طفل خوب است چی میکنی آرام.

یعنی خوب است؟

ها مقبولم اگر چیزی میبود زینب میگفت نی.

- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .
- .

نویسنده:

روزگار همانند چرخ فلک است. گاهی کسی که غمگین است از شدت خنده خود را کنترل نمی تواند. اما گاهی کسی که چیزی به نام غم نمی شناسد چنان غم دامن گیرش میشود که هرگز انتظارش را نداشت. شاهین هم غصه را تازه شناخت. تازه فهمید غم یعنی چی اشک یعنی

چی. تازه درک کرد که غصه کشیدن چی را گویند. حتی اگر کسی میگفت روزی شاهین بخاطر طهورا دیوانه میشود همه مهال فکر می کردند. اما اتفاق افتاد در زندگی اتفاق های غیر منتظره می افتد اتفاقاتی که هرگز باور مان نمی شود. امروز شاهین به بار اول ویران شد به بار اول بخاطر دوری از کسی گریه کرد. در اوایل احساس عذاب وجدان اما حالا عشق. البته این عشق حاصل از نفرت است. وقتی از کسی بی حد نفرت داشته باشی احساس نفرت تبدیل به عشق میشود. شاهین که هر روز بخاطر طفلش در بطن طهورا هیجانی میشد حالا اصلا اهمیت نمی دهد که پسر دارد و تنها چیزی که او را به عالم های غیر زمینی میبرد طهورا بود.

خسته و غرق در فکر روی کوچ سالون نشسته مادرکلانش هم با نگاه بد و تند به او خیره بود. حتی او هم از این وضعیت شوکه شده بود. از اینکه نواسه اش را در این حال میدید. او را چنان بزرگ کرده بود که جز خشم و نفرت در وجودش رحم نبود. پس چطور امروز این نواسه اش به این حال افتاده. مادرکلانش دنبال راه و چاره بود تا او را از فکر بیرون کند اما بی فایده. امروز او را سر قبر برد فکر میکرد وقتی باور کند او مورده شاید قناعت کند اما بیشتر ویران شد.

__جان مادر غذا آماده است.

شاهین ساکت ماند و چشمش به کف سالون دوخته شده بود. بی حرکت و بدون کدام مژه زدن به کف زمین می دید.

_شاهین بس کن پسر م تا چی وقت قرار است اینطوری باشی ها؟

_پ..پسر م کجاست؟

_بالا است جان مادر بالا است. خوب شد فهمیدی که پسر داری ببینم

خوب شدی نی؟

شاهین از جایش بلند شده به منزل بالا در اطاق ژیان رفت. آهسته نزدیک

تخت او شد و صورتش را بوسید. روی چوکی کنار تخت نشست و دست

های کوچک ژیان را در دست گرفت. به صورت او خیره شد اشک داغی از

گوشه چشمش جاری شد. نتوانست تحمل کند از اطاق بیرون شده به

منزل پایین رفت مادرکلانش به او دید خواست بپرسد که چی شده اما

شاهین وقت نداد و از خانه بیرون رفت. اسما به مادرکلان گفت:

_کجا رفت؟

_بانس اسما بانس بان که کمی تنها باشه سر عقل بیایه. شاید پیش

سلیمان بره.

_اففف اصلا حساب این مرد را نیافتم.

شاهین کلید موتر را از راننده گرفت و خودش راننده گی کرد. با سرعت

بالا از خانه دور شد.

.

.

.

طهورا:

دور میز نشسته بودیم. نعمان نهایت کوشش خود را میکرد تا یک کار کند
بخندم یا خسته نشم اما نمی شد سخت است وانمود کنی خوب هستی.
_مقبولم.

_از تکیه کلامت اصلا خوشم نمیایه خب اسم دارم طهورا
ط...ه...و...ر...ا...طهورا.

_چرا عصبی شدی خب نیستی مقبول؟ اوکی ببخشی دیگه نمیگم
وعده.

_نعمان.

_جانم مقبولم.

_اففف.

_ببخشی یادم رفت.

_میگم بسیار عجیب است که زنده باشی و قبر داشته باشی هههه.
نعمان خندید و گفت:

_ها سخت است ولا قبر زیبایی داری.

خندیدم سپس گفتم:

_ اووو پس قبرم زیبا است نی؟

_ اممم برت بهترین ها را آرزو دارم.

_ هههههه.

_ ههههههههههه.

_ کنجکاو شدم یعنی چقدر زیباست؟

_ هههه تو در حسرت دیدار قبرت هستی؟

_ ههه خب عجیب است.

_ اگر ناراحت نمیشی ببرمت.

_ کجا؟

_ سر قبر.

خندیدم و گفتم:

_ بس کن نعمان چی میگی.

_ خب زیاد خندیدیم بریم اثر قلبی مارا ببینیم.

_ ههه درست است پس بریم.

غذا تمام شد و در همان وقت شب هر دویمان سوار موتر شده رفتیم.
بسیار مسخره بود اینکه برم سر قبر خود. بسیار جالب بود صد سال فکر
میکردم به ذهنم نمی رسید یک روز طرف قبر خود برم. به هر حال
رسیدیم. از موتر پیاده شدیم. قبرستان تاریک و وحشتناکی بود البته قرار
است یک روز واقعا اینجا بیایم اما اینبار فقط تصور کردم بسیار وحشت
ناک است. نعمان به قبر کناری اشاره کرده خندید و گفت:

_این است بفرما.

به نعمان زنگ آمد او هم جواب داد. من از نعمان دور شده نزدیک قبر رفتم. روی سنگش واقعا اسم من نوشته بود بسیار حقیقی و طبیعی یک لحظه احساس کردم که واقعا موردیم. به قبر خیره شده بودم نعمان هم آن طرف با کسی در موبایل حرف میزد.

متوجه شدم آن طرف قبر کسی است. اول ترسیدم و دور شدم اما بعدا کنجکاو شده آن طرف قبر را دیدم. شاهین بود! واه! هم شوکه شدم هم ترسیدم که مرا نبیند. از آن ساحه دور شدم و نزدیک موتر رفتم. نعمان هنوز با موبایل حرف میزد دوباره رو گردانیده دیدم واقعا شاهین بود خودش بود. گریه میکرد. تا هنوز هرگز گریه اش را ندیده بودم. کمی نزدیک شده پشت درخت پنهان شدم و به شاهین میدیدم

قاچاق عشق

قسمت: بیست و چهارم

نویسنده: #دیوه_اکرم

به شاهین دیدم و رو به نعمان کرده گفتم:

_نمی بینی؟

_میبینم بله اما طهورا چی میشه مقبولم برو در موتر.

دوباره به شاهین دیدم. با دیدنش چنان از کار هایم پشیمان شدم که دلم میخواست پیشش رفته بگویم زنده هستم اما ترسیدم از اینکه دوباره شاهین قبل بیاید از اینکه دوباره خشمش تازه شود. ساکت ماندم و از راه دور طرفش دیدم اصلا نمی دانستم که چی کنم هم دلم میخواست به اشک هایش پایان بتم هم دلم سرد میشد از اینکه به این حال افتاده. تحمل نکردم و گریه کردم. نعمان هم فقط میگفت برو در موتر اصلا برش اهمیت نمی دادم. به اولین بار دلم نمی خواست از شاهین چشم بردار شوم. نعمان هم سر ضد شده سوار موتر شد. خیره به اشک های شاهین شدم دلم می خواست فریاد بزنم. احساس عجیبی داشتم مثل اینکه در چهارراهی گم شدیم. این حس را هیچکس درک نمیتواند اینکه ندانی چی کنی اینکه هم بخواهی مرحم درد شوی و هم ازش بترسی. بخواهی به اژدها آرامش دهی و او را اهلی بسازی اما ازش بترسی و نزدیکش نشوی. در این حال کوشش کردم به صدای قلبم گوش بتم اما قلبم به حدی از دست شاهین شکسته که به مرگش راضی هستم. اما من که آزارم به مورچه هم نمی رسد سخت است ببینم یک مرد در این حال وضعیت بدی دارد آن هم مردی مثل شاهین که دختر برایش بازیچه خرید و فروش است.

همانجا کنار درخت نشستم و به شاهین دیده گریه می کردم. وای که حالش بد بود چشم هایش به حد کافی خمار بود اما حالی که گریه کرده بیشتر از حالت نورمال نیم باز بود. هوا هم بسیار سرد بود. نعمان دوباره از دستم گرفت و از زمین بلندم کرد حتما صبرش لبریز شد و از موتر پیاده شده دوباره آمد. با چشم های نمناک اشک طرفش دیدم و گفتم:

_نعمان من چی کنم ها ؟

نعمان مرا در آغوش گرفته گفت:

_هیسسسس طهورایم تو راه درست را انتخاب کردی حالی نوبت شاهین است که زجر بکشد.

از آغوشش دور شده گریه کنان گفتم:

_به نظرت گناه کار هستم؟

_البته که نیستی مقبولم او سنگ دل لایق اشکت نیست بس کن.

_اففف بریم بریم خانه لطفا بریم دیگه تحمل ندارم.

_درست است بیا بیا مقبولم پاک کن اشک هایت را.

نعمان دستم را گرفته هر دو طرف موتر رفتیم به آخرین بار روگردانیده به شاهین دیدم خوابش بورده بود معلوم بود حالش ویران است آب گلو قورت داده اشک هایم را پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم نعمان دروازه موتر را باز کرد سوار شدم هر دو نشستیم و از قبرستان دور شدیم. هنوز در شوک حال شاهین بودم کوشش میکردم احساسم را بروز نتم اما از حالت چهریم معلوم بود. نعمان گفت:

_بس کن مقبولم اگر میفهمیدم شاهین اونجا است اصلا نمی آوردمت.

_نعمان خواهشا تو دیگر شروع نکن خسته هستم زیاد خوب نیستم

حداقل سرم فشار نیار برم مهلت بتی فکر کنم.

_د....در کدام مورد؟

ساکت ماندم سپس گفتم:

...هیچ...هیچ...هیچ تو رانندگی کن کمی سرعت بگیر خوابم گرفته.
_درست است هر چی تو بخواهی چشم مقبولم.

بلاخره هم رسیدیم. اول به حمام رفته دست و رویم را شستم بعدا به
اطاقم رفته روی تخت دراز کشیدم نفس عمیقی کشیدم و خواستم
بخوابم هر چند خواب هم سراغم نمی آمد اما به هر حال مثل اطفال
خود را به زور خواباندم.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
نویسنده:

صبح بود هوا روشن. زمین نمناک و بوی باران در فضا پیچیده. پرنده ها
در آسمان تازه به گشتن آغاز کرده بودن. خورشید تازه طلوع کرده بود.
شاهین هم تکیه داده روی سنگ قبر آهسته چشم هایش را باز کرده
متوجه شد که کجا است حالش کمی بهتر شده بود. آهسته از روی زمین
بلند شده با لباس های نسبتا گلی به طرف خروجی قبرستان رفت. تازه

میخواست از آن محل دور شود که مادرکلانش را دید بیرون از قبرستان پیش موتر ایستاده شده از دور به شاهین خیره است. شاهین با دیدن مادرکلانش یک لحظه ایستاده شد. سپس به راهش ادامه داد و از قبرستان خارج شده نزدیک موتر شد.

مادرکلان شاهین گفت:

_تا صبح اینجا خوابیدی؟

شاهین ساکت ماند و چیزی نگفت.

_از وقتی که هوا روشن شده منتظرت هستم چنان خوابیدی که روی تخت هستی. فکر کردم پیش سلیمان هستی وقتی زنگ زدم گفت اصلا نامده.

صدایش را بلند برده گفت:

_پیش او هم نبود! تا صبح اینجا خوابیدی بس کن به خود بیا! کارها پسمان شده دو معامله از دست رفته اما تو هنوز در عالم زن مرحومت هستی بس کن! چی شد بخاطر یک زن خود را میبازی؟! ها؟!

صدایش را پایین آورده گفت:

_اففف درست است زود باش سوار شو زود باش.

شاهین بدون کدام واکنش سوار موتر شد همچنان راننده موتر را حرکت کرده از ساحه دور شدند.

طهورا:

صبحانه میخوریم هوا بسیار نمناک و بارانی بود عطر باران در فضا پیچیده بود. دلم میخواست برم بیرون اما هوا کمی سرد بود به هر حال

با نعمان مصروف خوردن صبحانه بودیم که نعمان گفت:
_ موضوع عروسی چی؟ کامل یادت رفت بین این هفته صد در صد باید
عروسی کنیم.

_ نعمان میگم وقت است چرا نمی فهمی؟
_ مقبولم وقت چی است دیگه تحمل ندارم در اطاق های جدا بخوابیم
خب عروسی کنیم تمام شود.

_ تو میترسی نظرم تغییر کند نی؟
نعمان ساکت ماند و با مکث گفت: راستش کمی میترسم خب دیشب
گفتی فکر کنم یعنی تو هنوز مطمئن نیستی راه جدید را با من آغاز کنی
خب معلوم است که میترسم نظرت تغییر کند. مقبولم تازه به دست
آوردمت هرگز رهایت نمیکنم.

_ افف با شروع نکن نعمان درست است فهمیدم بس کن.
_ خوب است پس فکر کن هر چقدر میخواهی فکر کن اما امید که
منصرف نشی.

_ نمیشم چرا باید منصرف شوم دیگه دیر شده خیلی وقت است که این
راه را آغاز کردیم.

_ پس به چی فکر میکنی ها؟ منتظر هستی پشیمان شوی؟
_ نعمان من پشیمان هستم فهمیدی؟! اگر تو بدون رضایت من چنین
کاری نمی کنی حالی هیچ چیز اینطوری نمی شد.

_ خب مگر برم چاره ماندی؟ ها؟! ماندی؟! نی! مجبور شدم تنها راه
بدست آوردنت بود.

_ افف درست است میشه موضوع را بسته کنیم. و ها؟! گفتم میشه با
موبایلت به یکی زنگ بزنی؟

_ امروز من هم تصمیم داشتم برت یک موبایل و سیم کارت بخرم اما بیا فعلا به هر کس که زنگ میزنی زنگ بزن.

نعمان قفل موبایلش را باز کرد و برایم داد. از چوکی بلند شده به بالکن رفتم و تنها شماره را که بلد بودم دایل کرده به یاسمین زنگ زدم.

_بله؟

_یاسمین؟

_ببخشین نشناختم.

_یاسو من هستم.

_ط...طهورا!

_هیسس چرا چیغ میزنی آرام تر کسی نشنود برو یک گوشه صحبت کنیم.

_اینه رفتم.

_ها زود دیگه.

_اینه دور شدم. خو چی گپ ها چطور هستی بخدا بسیار دلتنگت شدیم.

_اممم معلوم است هیچ احوالم را نمی گیری.

_اففف تو کجا شماره درست داری که احوالت را بگیرم مادرم اجازه نمیده

اگر نی میایم خانه تان هیچ بهانه کده نمی توانم هیچ بیرون اجازیم نمیده.

_اووو اصلا اصلا نیایی.

_چرا!!؟

_ج...چیز است چون نیستم خانه.

_کجا هستی؟

_ افف نمی فهمی چی ها که نشد. در همین شماره برت آدرس روان
میکنم بیا همه چیز ره برت میگم دلم کمی سرد میشه کمی مشوره هم
برم بتی کاملا در دو راهی بند ماندیم یاسو بخدا نیاز به کمک دارم بیا
خواهری.

_ البته که میایم جان خواهر اما ببینم دیگه چی میشه شاید مادرم اجازه
نته خفه نشی اگر نتوانستم بیایم.

_ چرا اجازه نته؟

_ هیچ همتو میگه زیاد بیرون نرو.

_ ههههه اگر بفهمه پیش من میایی صد در صد اجازه میته.

_ یعنی بگویمش.

_ چی؟

_ خب اینکه پیدایت کردیم.

_ ن.ن.ن. نی نی نی اصلا اصلا نگویی تو به کسی خو نگفتی نی؟

_ ههههه نی دلت جم نگفتیم راحت باش. خب تو زود آدرس روان کن به
مادرم عذر میکنم شاید بمانیم.

_ آها پس روان میکنم فعلا خداحافظ.

_ خداحافظ جان خواهر.

به یاسمین آدرس روان کردم. ای کاش بیاید در این حال به یکی ضرورت
دارم درد هایمه خالی کنم. ازش مشوره بگیرم. شاید راه غلط به پیش
دارم و متوجه نیستم خب او دیدگاهش فرق دارد نظرش چیست کمکم
کند.

دوباره به سالون رفته موبایل نعمان را برش دادم نعمان بعد از خداحافظی رفت. ظرف های روی میز را جمع کرده به آشپزخانه بردم.

چهار ساعت بعد

دروازه تک تک شد. هر کسی که بود چنان تک تک میزد که قرضدار باشیم. ترسیدم و عاجل دروازه را باز کردم با خود گفتم شاید نعمان آمده اما یاسمین بود واه که چقدر خوشحال شدم بدون کدام حرف در آغوش گرفتمش و بعد احوال پرسى کردیم. به سالون بردمش و چای هم برش آوردم. کنارش نشستم. یاسمین گفت:

چی شد اینجا کجاست او بار در یک خانه شاهانه دیدمت حالی هم این خانه شاهانه چی حال است چی شده؟

یاسو تو نمی فهمی چی شده پس قضاوت نکن.

خب چی شده بگو؟

اففف فرار کردم.

چی کدی؟

فرار فرار نمیفهمی فرار.

چرا؟

_خب..اففف.

_چرا فرار کدی دختر یعنی چی تو از خانه شوهرت فرار کدی؟
_اممم.

_دختر مگر آخرین باری که پشت خط با هم حرف زدیم تو نگفتی حامله
هستم طفل کجاست چی جریان داره؟
_وای یاسو زندگی من مثل سریال های ترکی شده بخدا زود تر چی را برت
بگویم.

_اففف میگی یا همین جای را سرت بریزم.

_اففف: طفلم به دنیا آمد های که چقدر ناز است.

_جاااان کجا است؟

_پیش پدرش.

_پیش پدرش؟ خب یعنی چی.؟

همه چیز را به یاسمین گفتم دلم سرد شد. جایی گریه کردم و جایی را
هم بدون اشک تعریف کردم. حالی هم ازش مشوره خواستم اینکه چی
کنم اشتباه کردیم یا کارم درست است او هم در جواب گفت:
_ببین طهورا خواهر قندم خواهر رنج دیدیم معلوم است کارت اشتباه
است حداقل فکر آخرتت را کن در درگاه خدا چی میگی تو طفل چند روز
خود را ترک کردی راه خدا است؟
_ن...نیست اما مجبور شدم.

_چی مجبوریتی مگر مادرها بخاطر طفل شان قربانی نمیشن؟ میشن
نی پس نکن هنوز سر وقت است اجازه ننتی طفلت بدون مادر بزرگ شود
او هم مثل شاهین بد و سنگ دل بزرگ میشه بنظرت ترک کردن او پیش

شاهین کار خوبی است؟ درست است پولدار است سیاست دارد همه چیز را برایش فراهم میکند زندگی پر آسایش برش میته اما مثل او بی رحم و خشن بزرگ میشه تو هم در حسرت پسرت میمانی چی فایده.

_ افففف نمی فهمم یاسمین نمیفهمم بخدا حیران هستم چی کنم.

_ ببین خودت هم میگی شاهین پشیمان شده پس چی؟

_ خب میشه دوباره مثل قبل شوه.

_ افففف نمیشه تو اگر مثل موم در دستت بگیریش نمیشه. از من میشنوی کار غلط میکنی نکن تو اصلا چی گفته سر این مرد اسمش چی بود؟ ها نعمان تو چی گفته سرش باور و اعتماد داری شاید بعد از عروسی و چند شب بودن با تو ترک کنه.

_ نی نمیکنه او دوستم داره میفهمم.

_ خب بله دوستت دارد اما نا ممکن هم نیست شاید چنین کاری را کند چی می فهمی؟

_ افففف یعنی میگی برم همه چیز را فاش کنم؟

_ بله خواهر بی فایده است هم طفلت و هم شاهین را در فلاکت انداختی خودت هم همینطور. این نعمان وقتی به دوستش خیانت کرده تو را بدست آورد ممکن نیست به تو هم خیانت کند و ترک کند؟

با حرف های یاسمین چند لحظه غرق در فکر شدم. خب راست میگفت نعمان کجا انسان خوب معلوم میشود. شاهین اگر بد است باز هم کنارش احساس امنیت میکنم اما نعمان اصلا چی گفته باورش کردم. یاسمین از بازویم گرفته تکانم داد و گفت:

_ خوب استی؟ چی شد؟

ه...هیچ بین یاسو تو راست میگی پس دوباره بر میگردم.
_آها حالی شد حالی شد خواهری بین تو جامعه را نمی شناسی چی
فسادی که نیست.
_اففف یا خدا بیخی خسته شدیم.
_خب به هر حال جانم خودت بهتر میفهمی من حرف های خود را گفتم.
من دیگر میرم نا وقت میشه.
_چی میگی بشین چند لحظه دیگه هم.
_جانم نیم ساعت راه است میرم دیگه به مادرم گفتم خانه یک دوستم
میرم باز به تشویش نشه اوکی؟
_اففف درست است برو پس چی بگویم.

یاسمین را رهنمایی کردم او هم رفت.

تمام روز به حرف های یاسمین فکر کردم به تک تک حرف هایش. یعنی از هر زاویه که می دیدم راست میگفت. دروازه تک تک شد معلوم بود نعمان آمده. رفتم و دروازه را باز کردم نعمان بود خنده کنان با پاکت دستش داخل شده گفت:

_مقبولم سلام خسته نباشی.

_علیکم سلام تو خسته نباشی.

_بیا موبایلت.

_م...موبایل؟

_امممم سیم کارت هم است بعد از این راحت زندگی کن.

نعمان دستش دراز ماند من هم پاکت را نگرفتم و گفتم:

_نعمان نظرم تغییر کرد به شاهین همه چیز را میگم . میگم زنده هستم.

چ...چی گفتی؟

نعمان:

با حرف طهورا خشکم زد به زمین میخکوب شدم. این همه خود را به آب و آتش زدم بخاطرش اما یکباره نظرش تغییر کرد یعنی چی.

_نی طهورا همیشه اجازه نمیتم به هیچ وجع اجازه نمیتم تو دوباره پیش شاهین بری.

_کی ازت اجازه خواسته؟

_نی نی هرگز اجازه نمیتم ببین طهورا به پا هایت می افتم چی میشه
ترکم نکن لطفا.

_نعمان چی میکنی من از اولش هم چندان راضی نبودم تو به دل خود
این کار را کردی و مرا هم گمراه ساختی بس کن نظرم تغیر کرد. نمی
توانم از پسرم دور باشم در این چند روز هم دوری ازش بالایم سخت
گذشت بس کن.

_طهورا نکن. اجازه نمیتم از شاهین شوی.

_از شاهین بودم و هستم.
_نکن.

طهورا فریاد زد:

_بس کن نعمان بس کن.

به دهلیز رفته بالا پوشش را گرفته از خانه خارج شد. از پشتش دویدم و
مانع شدم اما اصلا گوش نمی داد معلوم بود تصمیمش قطعی است. از
حویلی خارج شد من هم بالایش فشار ناوردم گفتم شاید پشیمان شده
برگرده اما رفت و دروازه حویلی را محکم بست. صدای دروازه مثل تیر در
قلبم خورد. چرا باید همیشه شاهین برنده باشد از طفلیت تا حال تمام
چیز های خوب مال او بود. از اسباب بازی گرفته تا ثروت امروزیش که از
من بیشتر است. حالا به این چیز ها اهمیت ندادم اما نمی توانم به طهورا

اهمیت نتم و اجازه بتم مال شاهین شود.

.
. .

قاجاق عشق

قسمت: بیست و پنجم (پایانی)

نویسنده: #دیوه_اکرم

طهورا:

بعد از کمی بحث با نعمان از خانه بیرون شده تا کسی گرفتم و مستقیم
رفتم خانه شاهین. آن وقت شب همه خواب میباشن خاله اسما، خدمت
کارها همه

از موتر پایین شدم و نزدیک خانه شدم وای که گارد ها چطور طرفم
میدیدند. حتما میگفتن مورده زنده شده. بی اهمیت به راهم ادامه داده
پیش دروازه ایستاده شدم و گفتم: دروازه را باز کنین.

خ... خانم شما؟

من چی ها؟ زنده هستم نمودیم درست شد.

چ... چیز است اسد تو هم خانم را میبینی؟

گارد دیگه گفت:

_ها میبینم زود باش باز کن دروازه را زود باش زود باش.

بسیار سر این دو گارد دم در عصبی شدم و همین که دروازه باز شد عاجل داخل رفتم. به منزل بالا رفتم همه خواب بودند چراغ ها خاموش بود. میخواستم اول پیش پسر برم اما چون خانه بسیار بزرگ است و یک عالم اطاق دارد نتوانستم اطاقش را پیدا کنم. خب فکر کردم که شاید در اطاق شاهین باشد. آهسته دروازه اطاقش را باز کرده داخل شدم چراغ خاموش بود اما نور مهتاب به کف زمین افتاده بود. داخل شدم. شاهین در اطاق نبود طفل هم نبود روی تخت خالی بود به گوشه های اطاق نگاهی کردم هیچکسی نبود. اما وقتی چشمم به بالکن خورد شاهین را دیدم. قلبم شروع به تپیدن کرد چنان استرس داشتم که دست هایم را مشت کردم آهسته نزدیک بالکن شدم. و دروازه را باز کردم شاهین به پشتش دید و واکنش عجیبی نشان داد. نزدیکش شدم منتظر بودم عکس العمل تعجب را در صورتش ببینم اما اصلا تعجب نکرد و گفت: حداقل آرامم بان وقتی میگم یک دقیقه بیا نمی آیی اما وقتی به نبوت عادت میکنم باز ظاهر میشی.

_چ...چی ظاهر شدنی شاهین من هستم ط...طهورا!

_اممم میفهمم اما گم شو گم شو راحت بانم من طهورای واقعی را میخواهم.

چیغ زد:

_گم شو از ذهنم بیرون برو کثافت گم شو!

ترسیدم اما بعدا وقتی حالش را دیدم گریه کردم و گفتم:

_شاهین خودم هستم در ذهنت نیستم بخدا خودم هستم بین زنده هستم بین.

نزدیک رفته دستش را روی صورتم ماندم و گفتم:

_بین حقیقی هستم. باور کن.

_شاهین دست هایش را در گوش هایش گرفته میگفت:

_گم شو گم شو برو از ذهنم لعنتی.

بعد هم شروع به گریه کرد. نزدیکش شدم و دوباره دست هایش را گرفته گفتم:

_شاهین بخدا قسم که خودم هستم طهورا بینی؟!

هر دو فقط گریه میکردیم شاهین از صورتم محکم گرفت و نزدیک

صورت خودش کرد در حالیکه گریه میکرد گفت:

_خ....خودت هستی؟

گریه کنان گفتم:خودم هستم باور کن خودم هستم بین نمودیم.

_خ...خودت نی خود واقعیت خودت هستی نی؟

مثل طفل گریه میکرد دستش را از روی صورتم کشید دست هایم را

گرفته با چشم های اشک پر خیره شد و دید تک تک بدنم را سر تا قدم با

دقت دید و گریه کنان مرا محکم در آغوش گرفت. من هم در آغوشش

گریه کردم و گفتم:

_ببخش شاهین مرا ببخش. معذرت میخواهم.

کجا به معذرت خواهیم گوش میداد مرا محکم در آغوش گرفته بود و

گریه میکرد.

این نبود چیزی که انتظارش را داشتم انتظار سیلی محکمی را ازش داشتم
اما آن سیلی درد نداشت که این اشک ها درد داشت دیدن حال شاهین
برایم سیلی محکمی بود چنان پیش خود خجالت زده بودم که او را
محکم در آغوش گرفتم و گفتم:

__بیخش!

شاهین اشک های مرا پاک کرده به اولین بار مرا بوسید. من هم اشک
های او را پاک کردم و دوباره در آغوشش ساکن شدم.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .

یک روز بعد

.
. .
. .
. .
. .
. .

__خب خاله اسما حداقل تو نارامم میشدی.

__جان خاله از اولش میفهمیدم زنده هستی.

ی... یعنی چی چطور؟

به نظرت همینطور زنی هستم که تو را در شفاخانه رها کنم؟ نیستم.

یعنی از اولش هم میفهمیدی؟

بله که میفهمیدم زینب احمق با نعمان حرف میزد که با داکتر گپ زدیم و به دنیا آمدن طفل نزدیک است. تک تک جزئیات را پشت خط با نعمان هماهنگ کرد و من هم شنیدم.

پ... پس چرا به شاهین نگفتی؟

اففف کم بلا سرت آورد کم آزارت داد هر شب با گریه صبح میشد کم ظلم کرد؟ خب کاری نکردم به شاهین نگفتم تا یکبار هم او عذاب ببیند من مطمئن بودم شاهین بخاطرت دیوانه خواهد شد. خب کمی سر عقل آمد هرگز سرت دست بلند نمیکند درس عبرت محکمی برایش دادیم.

خب مادرش چی پدرش چی هیچکسی چیزی نگفت؟

وای دختر مقبولم شاهین برشان گفته بود که وقت جسد را دفن کردند و بخاطر طفل نه مراسم جنازه میگیرند و نه ختم.

اونا هم قبول کردند یعنی در این حد؟

خب اونا اولین نواسه خود را در آغوش گرفتند کجا اهمیت دادند اما

جان خاله تو ناراحت نباش خب؟

اففف کوشش میکنم.

راستی ژیان خوابیدی؟

ها بالا پیش پرستار است خوابیدی.

پسر آرامی است شکر.

ها بیازو خاصیت های تو را دارد البته انشالله تا آخر همینطور باشد اما

چهره اش کامل طرف شاهین رفته هههه.

_چهره خیر است مشکلی نیست خاصیتش طرف او نرود.

_هههه بیا صبحانه آماده است.

_باش خاله جان بالا برم یکبار خبر ژیان را بگیرم پس می آیم.

_ها پس برو تا وقت جای می ریزیم.

بالا رفتم تا ببینم ژیان هنوز خواب است یا بیدار شده. داخل اتاقش شدم و نزدیک تختش رفتم اما نبود واه که چقدر دلهره پیدا کردم با اوج

نگرانی پایین رفته با صدای بلند و نگران گفتم:

_خ...خاله اسما ژیان نیست بخدا که نیست!

_هیسسس آرام چرا پس گجاست.

شروع به گریه کرده گفتم:

_خاله نکنه نعمان احمق دزدیدیش.

_چی میگی حرف های بد نزن برو شاهین ره بگو زود باش زود باش.

گریه کنان دوباره به بالا رفتم خاله اسما هم خدمتکار ها را صدا میزد.

مستقیم در اطاق رفتم و گفتم:

_ش...شاهین ژیان نیست گم ش...

ژیان پیش شاهین بود با دیدن این حال گریه ام شدت پیدا کرد لبخندی

زده طرف تخت رفتم. شاهین خواب بود ژیان هم روی شکمش خواب

بود هم ناراحت بودم هم شکر کشیدم زیاد ترسیدم که ژیانم را چیزی

شود از نعمان فساد کار میترسیدم که بخاطر قصد گرفتن به پسرم آسیب
بزند به همان خاطر ترسش در دلم بود و وقتی ژیانم را نیافتم عاجل
دست پاچه شدم. اما شکر پیش شاهین بود.
نفس عمیقی کشیدم و از اطاق آهسته خارج شدم تا از خواب نخیزند. در
راه پایین رفتن خاله اسما دست پاچه پیشم آمد و گفت:
_ نیست دختر! شاهین را گفتی؟!
_ آرام خاله جان پیش شاهین است.

نفس عمیقی کشید و گفت:
_ اوه شکر خدایا ترسیدم که کجاست.
_ ههه بریم پایین خاله جان زیاد گرسنه هستم.
_ ها بیا پایین.

پایین رفتیم من هم روی چوکی نشستم و صبحانه خوردم. چند لحظه
بعد هم شاهین آمد. روی چوکی جای همیشگیش نشست و ساکت
شروع به خوردن صبحانه کرد. من هم گفتم:
_ صبح بخیر ژیان بیدار نشده؟
_ نی هنوز خواب است بیدارش نکن.
_ اممم درست است.

شاهین امروز بسیار بهتر بود. البته دوباره شاهین قبل آمد اما به هر حال
نسبت به اوایل خوب شده. نسبت به قبل برم اهمیت میده، همراهم
حرف میزنه، مشوره میگیره، نزدیکم میباشه میبوسیم. خب کمی سرم

قهر هم است چون گناهم بود. زیاد چیزها برم گفتم اینک به من رحم نداشتی طفل را چرا ترک کردی از من معذرت خواستم او هم در قبال کارهای که کرده ازم معذرت خواست هر دو طرف بخشیدیم و تا خود صبح کنار هم احساس های خود را گفتیم در آغوش همدیگر ساکن شدیم درد دل کردیم البته واه که شاهین پر از درد بودن و من خبر نداشتم میگفتم چیزی به اسم درد نمی شناسد اما قلب او از من زیادتر کینه نفرت و درد داشت. اما آن شب دلش خالی شد کمی اشک ریخت مرا بوسید و همه چیز را فراموش کرد. البته اینها کافی نبود از من وعده گرفتم که کار کثیفش را ترک کند و هرگز انجام ندهد او هم قبول کرد معلوم بود خودش هم چندان علاقه ای به انجام آن کار نداشت.

غرق در فکر همین اتفاقات که شاهین گفت:

_امروز پدرم می آید از موضوع با خبر شد گفت می آیم.

_زنگ زده بود؟

_اممم شب زنگ زد.

_آها خوب است بیاید.

.
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .
. .

.
. .
. .
. .
. .

پدر شاهین تازه خبر دار شد زنده هستم بسیار بالای شاهین قهر بود که چرا باعث شده ازش فرار کنم. شاهین ساکت به حرف ها و صدای بلند پدرش گوش میداد و چیزی نمی گفت به شاهین حرف های بدی زد: _در ناز و نعمت بزرگت کردیم که همین!؟ بین دختر بیچاره راهی برایش نماند!

گفتم:

_پ...پدر ما همدیگر را بخشیدیم.

_دخترم تو دخالت نکن من این پسر را به حال خودش رها کردم اما اوووو اصلا دخترم رهایش میکردی مثل سگ همانطور میبود.

_پدر جان لطفا. گفتم که بخشیدیمش خب او هم مرا بخشید هر دو طرف اشتباه کرده بودیم.

_پس بخشیدیش نی؟

_بله بخشیدیم.

پدر شاهین رو طرف شاهین کرده با صدای بلند گفت:

_وقتی بفهمی چی میکند شاید نبخشیش. شاهین! شاهین پولدار و

مشهور! شاهین! پسر یک سیاست مدار پسر تحصیل کرده و!!!!اه!

قاچاق! قاچاق میکند!

شاهین طرف پدرش با تعجب دید و گفت:

پ...پدر تو از کجا...

_ساکت! فکر کردی نمی فهمم از سالی که این کار را کردی می فهمم
اما اجازه دادم که تا چی وقت! تا چی وقت برم دروغ میگی! پسرم به تو
چی کم ماندم که طرف کار قاچاق رفتی ها؟! بهترین خانه! مدل آخر
موتر! آسایش! آرامش! کارت بانکی نا محدود! زندگی مرفع! همه چیز
برت دادم اما چرا رفتی طرف این کار ها؟! حداقل با خود نگفتی که مردم
به پدرم چی بگویند؟! پسر فلانی قاچاق چی است پدرش سیاست مدار
خودش قاچا..... اففف.

معلوم بود پدر شاهین بسیار عصبی بود اولین بار بود دیدم با شاهین
اینطور حرف میزد یعنی از همان اول می دانست شاهین قاچاق چی
است؟

از خدمت کار آب خواستم او هم روی میز ماند به پدر شاهین گفتم: پدر
جان من میفهمم اما شاهین این کار را رها کرده.

ی...یعنی چی؟

_خب وعده داد. وعده داد که به همیشه ترک کرده.

پدر شاهین رو طرف شاهین کرده گفت:

راست است؟

شاهین سر تکان داد و گفت:

__ پدر معذرت می‌خواهم.

__ تو؟! معذرت؟ اووو پس معذرت خواهی را یاد گرفتی. خوب است پس رها کردی اما بین پسر بین جان پدر رابطه ات را با مادرم قطع کن آن وقت باور میکنم.

__ چی؟ با مادركلانم قطع كنم؟

__ بله به همیشه. خودت خوب میفهمی که او تو را چنین ساخت. سر پرستیت را گرفت و شاهکار ساختت پس اگر واقعا تغییر کردی رابطه ات را قطع کن.

شاهین چند لحظه فکر کرد و گفت:

__...درست است پدر اما فقط جویای حالش میشم کامل رهایش نمیکنم.

__ خب فقط احوالش را بگیر زیاد نزدیک آن زن باش.
__ درست است پدر.

تازه فهمیدم گپ از چی قرار است اینکه مادركلان شاهین با آنها قطع رابطه بود به این علت بود. هرگز خانه شان نمی رفت پدر شاهین با او قطع رابطه کرده بود. اما به هر حال شاهینم از شر او خلاص شد دیگر قاچاق چی اعضای بدن یا هم دختر نیست. دیگر مرد زندگیم است مردی که در آغوشش احساس امنیت دارم مردی که بوی تنش برم آرامش قلبی می دهد مردی که ژیانم از خون اوست مردی که با کمکم امروز قلبش نرم شد. مردی که قرار است سال های سال کنار هم باشیم.

نویسنده:

"حال"

طهورا و شاهین فعلا در کانادا هستند. صاحب دو پسر و یک دختر شدند. ژیان چهار سال سن دارد امید برادر دومش دو سال سن دارد خواهر کوچک شان اسرا یک سال سن دارد. اسما نبی زاده هم در هالند ساکن شده است. خانواده شاهین در یکی از کشور های اروپایی زندگی میکنند که نمی توان اسمش را ذکر کرد. نعمان در آسترالیا با دو فرزندش زندگی میکند.

*

*

زندگی همیشه پر از بلندی ها و پستی ها می باشد. هرگز تسلیم نشویم
هرگز از تغییر دست بردار نشویم هرگز بازیچه دست دیگران نشویم
محبت بدهیم و قلب های همچو سنگ را نرم بسازیم.

-پایان-

جمع آوری

داستان گرفته شده از زبان_

طهورا

اسما نبی زاده

یاسمین

زینب

نویسنده: #دیوه_اکرم

ترتیب کننده: دیا نوری